

از آغاز تا پایان صفحه ۸۱ برای آزمون پایان ترم، و از صفحه ۸۲ تا پایان برای آزمون میان ترم است.

فهرست

شماره‌ی قصیده	مطلع	شماره‌ی صفحه
۱	ای قبه‌ی گردنده‌ی بی‌روزن خضرا	۱
۲	آرزده کرد گژدم غربت جگر مرا	۳
۳	بر تو ای خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست	۵
۴	ای خوانده کتاب زند و پازند	۹
۵	اگر کار بوده‌ست و رفته قلم	۱۱
۶	آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست	۱۳
۷	از گردش گیتی گله روا نیست	۱۶
۸	سلام کن ز من ای باد مر خراسان را	۱۸
۹	دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم	۲۱
۱۰	نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	۲۳
۱۱	دیر بماندم در این سرای کهن من	۲۵
۱۲	پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش	۲۸
۱۳	من دگرم یا دگر شده است جهانم	۳۰
۱۴	چه بود این جرخ گردان را که دیگر گشت سامانش	۳۲
۱۵	آزردن ما زمانه خو دارد	۳۸
۱۶	ای دنده همچو دن کرده رخان از خون دن	۳۹
۱۷	جهان را نیست جز مردم شکاری	۴۳
۱۸	چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش	۴۶
۱۹	ناید هگرز از این یله گویاره	۴۸
۲۰	حاجیان آمدند با تعظیم	۵۰
۲۱	جهانا عهد با من جز چنین بستی	۵۱
۲۲	تا مرد خر و کور و کر نباشد	۵۴
۲۳	غریبی می چه خواهد یا رب از من	۵۶
۲۴	بنالم به تو ای علیم قدیر	۵۸
۲۵	ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش	۶۱
۲۶	از من بپرید عمگسارم	۶۲
۲۷	بگذر ای باد دل‌افروز خراسانی	۶۵
۲۸	اگر بر تن خویش سالار و میرم	۶۸
۲۹	ای هفت مدبر که بر این پرده‌سرایید	۶۹
۳۰	ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر	۷۱
۳۱	چنین زرد و نوان مانند نالی	۷۴
۳۲	آن جنگی مرد شایگانی	۷۶
۳۳	جهان را دگر گونه شد کار و بارش	۷۸

۲

<p>با قامت فرتوتی و با قوت برنا ای مادر ما چونکه می کین کشتی از ما؟ پاکیزه خورد نیست نه این جوهر گویا تو مادر این خانه این گوهر والا مفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا زیبا نشود گرچه پوشیش به دیبا هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا بر ما که نیندش مگر خاطر بینا؟ در بند مکن خیره طلب ملکت دارا بهتر بسی از ملکت دارا به مدارا بر آرزوی خویش مگر مرد شکیا پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا کس را مگر از روی مکافات مساوا نه نیز بیکباره زبون باش چو خرما وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا بر راه خورد رو، نه مگس باش نه عنقا تنها به صد بار چو بانادان همتا بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا بادهر مدارا کن و با خلق مواسا سرما ز پس گرما سرا پس ضرا بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا</p>	<p>ای قبه گردنده بی روزن خضرا فرزند تویم ای فلک، ای مادر بد مهر فرزند تو این تیره تن خامش خاکبست تن خانه این گوهر والای شریفست چون کار خود امروز در این خانه بسازم زندان تو آمد پسرا این تن و ، زندان دیبای سخن پوش به جان بر، که ترا جان این بند نبینی که خداوند نهادهست در بند مدارا کن و در بند میان را گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی بشکیب ازیرا که می دست نیابد ورت آرزوی لذت حسی بشتابد آزار مگیر از کس و بر خیره میازار پر کینه مباش از همگان دایم چون خار کر گند فتادهست به چاه اندر سرگین با هر کس منشین و مبر از همگان نیز چون یار موافق نبود تنها بهتر خورشید که تنهاست از آن نیست بروننگ از بیشی و کتی جهان تنگ مکن دل احوال جهان گذرنده گذرندهست ناجسته به آن چیز که او با تو نماند</p>	<p>۳ ۶ ۹ ۱۲ ۱۵ ۱۸ ۲۱</p>
--	--	--

- در خاک چه زمانند چه سنگ و ترا گور
 با آنکه بر آورد به صنعا در غمدان
 دیو است جهان صعب و فریبنده مزاورا
 گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
 آییست جهان تیره و بس ژرفند، بدو در
 جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند
 فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد
 زنده به سخن باید گشتنت ازیراک
 پیدا به سخن باید ماندن که نمانده است
 آن به که نگویی چون ندانی سخن ایراک
 چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
 نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک
 بادام به از پید و سپیدار به بارست
 بیدار چو شیدا است به دیدار، ولیکن
 دریای سخنها سخن خوب خدایست
 شورست چو دریا بمثل صورت تنزیل
 اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
 اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است
 از بهر پیدر که بدین صنع ورا گفت :
 غوآص ترا جز گیل و شورابه نداده است
 معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
 قندیل فروزی به شب قمر به مسجد
 قندیل میفروز پیاموز که قندیل
 در زهد نه‌ای بینا لیکن به طمع در
 گرمای نه‌ای دایم از بهر چرابند
- ۲۴ چه زیر کربجی و چه در خانه خضرا
 بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا
 هشیار و خردمند نجستست همانا
 چون مست مرو بر اثر او به تمنا
 زنهار که تیره نکنی جان مُصَفَا
 از راه سخن بر شود از چاه به جوزا
 فخر آنکه نماند از پس او ناقه عضبا
 مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا
 در عالم کس بی سخن پیدا، پیدا
 ناگفته سخن به بود از گفته رسوا
 بیوده مگو، چوب مهر تاب ز پنهان
 والا به سخن گردد مردم نه به بالا
 هر چند فزون کرد سپیدار درازا
 پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا
 پرگوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
 تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
 غوآص طلب کن، چه دوی برب دریا؟
 چندین گهر و لؤلؤ، دارنده دنیا؟
 «تاویل به دانا ده و تنزیل به غوغا»
 زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا
 خرسند مشو همچو خر از قول به آوا
 مسجد شده چون روز دولت چون شب بلدا
 بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
 بر خوانی در چاه به شب خط معما
 مؤمن ز تو نایمن و ترسان ز تو ترسا

- مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
 آسیمه بمی کرد فلک بی خردان را ۴۸
- دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت
 باز بست رباینده زمانه که نیابند
- روز بست ازان پس که در آن روز نیابد
 آن روز بیابند همه خلق مکافات ۵۱
- آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
 پیش شهدا دست من و دامن زهرا
- تاداد من از دشمن اولاد پیمبر ۵۴
 بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
 در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم

گویم : چرا نشانه تیر زمانه کرد
 گز در کمال فضل بود مرد را خطر

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ
 گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

صفرا همی بر آید از انده به سر مرا
 چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

جون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا؟
 جز بر مقرّ ماه نبودی مقرّ مرا

- ۶ نی نی که چرخ و دهر نمانند قدر فضل
و دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
- ۹ با خاطر منور روشنتر از قر
با لشکر زانده و با تیغ نیز دهر
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندیشه مرا شجر خوب پرور است
- ۱۲ گر بایدت همی که بینی مرا تمام
منگر بدین ضعیف تم زانکه در سخن
هر چند مسکنم به زمینست ، روز و شب
گیتی سرای رهگذرانت ای پسر
- ۱۵ از هر چه حاجتست بدو بنده را ، خدای
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خود
اندر جهان به دوستی خاندان حق
وز دیدن و شنیدن دانش یکه نکرد
- ۱۸ گر من در این سرای نبینم در آن سرای
ای ناکس و نغایه تن من در این جهان
من دوستدار خویش گمان بر دمت همی
بر من تو کینه ور شلی و دام ساختی
- ۲۱ تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی
گر رحمت خدای نبودی و فضل او
اکنون که شد درست که تو دشمن منی
خواب و خوراست کار تو ای بی خرد جسد
- ۲۴ کار خراست سوی خردمند خواب و خور
من با تو ای جسد نشینم در این سرای
آنجا هنر به کار و فضایل ، نه خواب و خور
- ۲۷ پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
- این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
این خاطر خطیر چنین گفت مرا
ناید به کار هیچ عقر مرا
دین و خرد بست سپاه و سپر مرا
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
زین چرخ پرستاره فرو نیت اثر مرا
بر چرخ هفتست مجال سفر مرا
زین بهترست نیز یکی مستقر مرا
کرده ست بی نیاز در این رهگذر مرا
ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
چون آفتاب کرد چنین مشهر مرا
چون دشمنان خویش به دل کورو کر مرا
امروز جای خویش ، چه باید بصر مرا ؟
همسایه ای نبود کس از تو بر مرا
جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
از مکر و غدر خویش گرفتی نخر مرا
افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
لیکن خرد به است ز خواب و ز خود مرا
ننگست ننگ با خرد از کار خور مرا
کایزد همی بخواند به جای دگر مرا
پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

- چون پیش من خلایق رفتند بی شمار
روزی به پر طاعت از این گنبد بلند
هرکس می حذر ز قضا و قدر کند
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
واکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام
قول رسول حق چو درختی است بارور
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی ؟
ای آنکه دین تو بخردم به جان خویش
دام که نیست جز که به سوی تو ای خلا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
واندر رضای خویش تو، یارب، به دو جهان
همچون پدر به حق تو سخن گوی و زهد ورز
زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

گویی که حجتی تو و نالی به راه من

از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست

نیک بنگر که ، که افگند ، وز این کار چه خواست

گر به ناکام تو بود این همه تقدیر ، چرا

به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست ؟

چون شدی فتنه ناخواسته خویش ؟ بگویی ،

راست می گوی ، که هشیار نگوید جز راست

- ور تو خود کردی تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش توی پس خود و ، این قول خطاست
راست آنست که این بند خداست ترا
اندر این خانه و ، این خانه ترا جای چراست
به چرا فتنه شدن کار ستوراست ، ترا
این همه مهر بر این جای چرا ، چون و چراست ؟
گرچه اندوه توو بیم تو از کاستنت ،
ای فزوده ز چرا ، چاره نیابی تو ز کاست
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا ؟
که به نزد حکما ، گشتن از آیات فناست
گشتن حال توو گشتن چرخ و شب و روز
بر درستی ، که جهان جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست
مخور انده چو از این جای همی برگذری
گرچه ویران بود این منزل ، دینت بنواست
پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه ،
گرچه دیراست ، همان آخر بر باید خاست
نوشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او توشه ماست
نیکی الفنج و زپرهیزو خرد پوش سلاح
که بر این راه یکی منکرو صعب از درهاست
بهترین راه گزین کن که دوره پیش تو است
یک رهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
از پس آنکه رسول آمده با وعدو وعید
چند گوئی که بدو نیک به تقدیر و قضاست ؟

گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟

که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست

۱۸ گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو

پس گناه تو به قول تو خداوند تراست

بد کنش زی تو خطایست بدین مذهب زشت

گرچه می گفت نیاری، کت ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است، ولیکن به زبان

گوئی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست

۲۱ با خداوند زیانت به خلاف دل تست

با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست

به میان قدر و جبر رود اهل خرد،

راه دانا به میانه‌ی دوره خوف و رجاست

به میان قدر و جبر ره راست بجوی

که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

۲۴ راست آنست ره دین که پسند خرد است

که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست، بیندیش که عدل

جز به حکم خرد از جور به حکم که جداست

خرد است آنکه چو مردم سپس او برود

گر گهر روید در زیر پیش خاک سزاست

۲۷ خرد آنست که مردم ز بها و شرفش

از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

خرد از هر خالی پشت و زهر غم فرج است

خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یارست و صلاح

خرد اندر ره دین نیک دلیاست و عصاست

- ۲۰ بی خرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد
تا ببینی که بر این امت نادان چه وباست
اینست گوید همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضا است»
- ۲۲ وانت گوید همه نیکی ز خداست ولیکن
بدی ای امت بدبخت همه کار شماست»
وانگه این هردو مقرند که روزیست بزرگ
هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نبوم اهل جزا
اندر این قول خرد را بنگر راه بجاست
چون بود عدل بر آنک او نکند جرم ، عذاب ؟
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو شده مست سدوم ا
نه حکیمست که سازنده گردنده شماست ؟
اندر این راه خرد را بسزا نیست گذر
بر ره و رسم خرد رو ، که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگزار
شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و ، نکو گوو بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دینست و هنر جامه او
نه یکی بی هنر و فضل که دیبش قباست
جهد کن تا به سخن مردم گردی و ، بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده به آبست و هوا

سخن خوب ، دل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجت شنو ار والائی

که سخنهاش سوی مردم والا ، والاست

گر سخنه‌ای کسائی شده پیرند و ضعیف

۴۵

سخن حجت با قوت و تازه و برناست

۱۱

ای خواننده کتاب زند و پازند

زین خواندن زند تاکی و چند؟

دل پر ز فضول و زند بر لب

زردشت چنین نبشت در زند؟

از فعل منافی و بی باک

وز قول حکیمی و خردمند

۳

از فعل به فضل شو بیفزای

وز قول رو اندکی فرو رند

پندم چه دهی؟ نخست خود را

محکم کمری ز پند بر بند

۶

چون خود نکنی چنانکه گوئی

پند تو بود دروغ و ترفند

پند از حکما پذیر ، از یراک

حکمت پدراست و پند فرزند

زی مرد حکیم در جهان نیست

اخوشر به مزه ز قند جز پند

۹

پندی به مزه چو قند بشنو

بی عیب چو پاره سمرقند

کاری که زمن پسند نایدت

با من مکن آنچنان و مپسند

جز راست مگوی گاه و بیگاه

تا حاجت نایدت به سوگند

۱۲

گندهست دروغ از وحلر کن

تا پاک شود دهانت از گند

از نام بد ار همی بترسی

با یار بد از بنه میپوند

آن گوی مرا که دوست داری

گر خلق ترا همان بگویند

۱۵

زیرا که به تیر ماه جو خورد

هرکو به بهار جو پراگند

از خنده یار خویش بندیش

آنگاه به یار خویش برخند

بر گردن یار خود منه طوق

گر یار تو خواندت خداوند

بزدای به عنبر زنگت کینه	جز عنبر درخت کین که بر کند ؟	۱۸
بر فعل چو زهر، نیست پازهر	جز قولِ چو نوش پخته باقند	
در کار چو گشت بر تو مشکل	عاجز مشو و مباش خرسند	
از مرد خرد پرس ، ازیرا	جز تو به جهان خردوران هند	۲۱
تلبیر بکن ، مباش عاجز	سر خیره میبچ در قزاگند	
بنگر که خدای چون به تلبیر	بی آلت چرخ را پی افگند	
با پند چو درو شعر حجت	منگر به کتاب زند و پازند	۲۴

بندیش که بر چه سان به حکمت

این خوب قصیده را بیاگند

۳۰

چرا خورد باید به بیوده غم؟	اگر کار بوده ست و رفته قلم	
روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم	وگر ناید از تو نه نیک و نه بد	
به فرمان ایزد پرستد صنم	عقوبت محالست اگر بت پرست	۲
به دست تو او کرد بر من ستم	ستم گار زی تو خدایست اگر	
نشد حکم کرده نه پیش و نه کم؟	کتاب و پیمبر چه بایست اگر	
بر این راه پس چون گزاری قدم؟	وگر جمله حقست قول خدای	۶
پُر از بادو دَمست و پر پیچ و خم	نگه کن که چون مذهب ناصبی	
ز هر هایهائی چو اشتر مرم	مرواز پس این رمه بی شبان	
به خاکستر اندر بخیره مدم	مخور خام کانش نه دوراست سخت	۹
که گفتار بی علم باداست و دم	سخن را به میزان دانش بسنج	
نیامد بهم تا ندادیش نم	سخن را بنم کن به دانش که خاک	
چو درنار نورو چو درمشک شم	نهادی خدایست در تو خورد	۱۲
که از نیک شاداست و از بد دژم	خرد دوست جان سخن گوی تست	
به جان بر مکن جز به نیکی رقم	ترا جانیت نامست و کردار خط	
که در دست تست ای برادر قلم	به نامه درون جمله نیکی نویس	۱۵
چراغی شو اندر سنان علم	به گفتار خوب و به کردار نیک	
چنان چون شنودی بر این خفته رم	شبان گشت موسی به کردار نیک	
فروماه دیوان ز پر مایه جم	به فعل نکو جمله عاجز شدند	۱۸

- فسونگر به گفتار نیکو همی
الم چون رسائی به من خیره خیر
اگر آرزوست کازادگان
به جز فعل نیکو و گفتار خوب
به داد و دهش جوی حشمت که مرد
از آغاز بودش به داد آورید
اگر داد کرده است پس تا ابد
اگر داد و بیداد دارو شوند
ندانی همی جستن از داد نفع
به مردی و نیروی بازو مناز
شودی که بازو و بازوی پیل
به دین جوی حرمت که مرد خرد
به دین کرد فخر آنکه تا روز حشر
خسیس است و بی قدر بی دین اگر
ز بی دین مکن خیره دانش طمع
دهن خشک ماند به گاه نظر
درم پیشت آید چو دین باقی
گر از دین و دانش چرا بایدت
سوی ترجمان کتاب خدای
نکرد از بزرگان عالم جز او
امام تمام جهان بومیم
بر آهخته از بهر دین خدای
مر او را گزید احکم الحاکمین
نه جز بر زبانش «نعم» را مکان
نه جز قول او مر قضا را مرّد
- ۲۱ برون آرد از دردمندان سقم
چو از من نخواهی که بابی الم ؟
ترا پیشکاران بوند و خدم
نه بگزار دست و نه بگشای دم
بدین دو تواند شدن عیشم
۲۴ خدای این جهان را پدید از عدم
خدایست و ما بندگان ، لاجرم
بود داد تریاک و بیداد سم
۲۷ ازیرا حریصی چنین بر ستم
که نازش به علمست و فضل و کرم
رهی بود کاووس را روستم
۳۰ به دین شد سوی مردمان محترم
بدو مفتخر شد عرب بر عجم
فریدونش خالست و جمشید عم
۳۳ که دین شهریار است و دانش حشم
اگر در دهانش نهی رود زَم
ازیرا که بنده است دین را درم
۳۶ سوی معدن دین و دانش بچم
امام الانامست و فخر آلام
کسی علم و ملک سلیمان بهم
۳۹ که بیرون شد از دین بدو تارو تم
به تیغ از سر سرکشان آشتم
به حکمت میان خلائق حکم
۴۲ نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز ملک او مر حرّم را حرّم

کف راد او مرنم را مفر سر تیغ او مستقرّ نغم
 مشهر شده ست از جهان حضرتش چو خورشید و عالم سراسر ظلم
 زدانش مرا گوش دل بود کر ز گوشم به علمش برون شد صم
 دل از علم او شد چو دریا مرا چو خوردم ز دریای او یکک فخم
 به جان و دلم در ز فرش کنون بهشت برین است و باغ ارم
 اگر تهتم کرد نادان چه باک ازان پس که کوراست و گنگ و اصم؟

۴۰

۴۸

ازان پاکتر نیست کس در جهان

که هست او سوی متهم متهم

۴۵

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟ گز به دل اندیشه کنی زین رواست
 گشتن گردون و درو روز و شب گاه کم و گاه فزون گاه راست
 آب دونده به نشیب از فراز ابر شتابنده به سوی سماست
 مانده همیشه به گیل اندر درخت باز روان جانور از چپ و راست
 ور به دل اندیشه ز مردم کنی مشغله شان بی حد و بی منتهاست

- ۶ میش و بز و گاو و خرو و پیل و شیر
تخم و برو برگ همه رستی
هرچه خوشست آن خورش جسم تست
هرچه زین جانور اندر بلاست
- ۹ آهو و نخچیر و گوزن چران
گوشت همی سازند از بهر تو
وز خس و از خار به بیگار گاو
هرچه مراورا ز گیاه چراست
- ۱۲ نیک و بد و آنچه صواب و خطاست
نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر
آتش در سنگ به بیگار تست
این همه در یکدگر از کیرد ماست
- ۱۵ باد به دریا در مارا مطیع
این چه کنی؟ آن نگر اکنون که خلق
روم، یکی گوید، ملک منست
کار کنی بارکش و بی میراست
- ۱۸ این به سر گنج برآورده تخت
خالد بر بستر خزست و بز
این یکی آلوده تن و بی نماز
هر یکی از دیگری اندر عناست
- ۲۱ این بد چون آمدو آن نیک چون؟
وانکه بر این گونه نهاد این جهان
با همه کم پیش که در عالمست
وان دگری پاک دل و پارساست
- ۲۴ مردم اگر نیک و صوابست و خوب
چيست جواب تو؟ بیاور که این
ترسم کافرار به عدل خدای
عیب در این کار، چه گوئی، کراست؟
- ۲۷ دیدن و دانستن عدل خدای
گرد هوا گردد تو کاین کار نیست
قول و عمل هر دو صفتی تست
زین همه پر خاش مراورا چه خاست؟
- ۳۰ تا نشناسی تو خداوند را
وز صفت مردم یزدان جداست
مدح تو اورا همه یکسر هجاست
عدل نگوئی که در این جا کجاست؟

تانبری ظن که خدایست آنک
 بل فلک و هرچه درو حاصلست
 عالم جسمی اگر از ماک اوست
 پس نه مقری تو که ملک خدای
 وانکه به فردا شودش ملک کم
 پس نشناسی تو مراورا همی
 این که تو داری سوی من نیست دین
 معرفت کارکنان خدای
 کارکنست این فاک گگرد گگرد
 کارکنست آنکه جهان ملک اوست
 کارکنانند ز هر در ولیک
 آنکه ترا خاک ز کردار او
 آنکه همی گندم سازد ز خاک
 این همه از فعل خدایست پاک
 پس به طریق تو خدای جهان
 آنکه دانی که چنین اعتقاد
 کارکنان را چو بدانی بحق
 کارکنی نیز توی ، کار کن
 کار درختان خورو بارست و برگ
 بر پی و بر راه دلیلت برو
 غافل منشین که از این کارکرد
 بره دین رو که سوی عاقلان
 جان تو بی علم خری لاغرست
 جان تو بی علم چه باشد؟ سُرْب
 زارزوی حسنی پرهیز کن
 بر فلک و بر من و تو پادشاست
 جمله یکی بنده او را سزاست
 مملکتی بی مزه و بی بقاست
 هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
 چون به همه حال جهان را فناست
 قول تو بر جهل تو مارا گواست
 مایه نادانی و کفر و شقااست
 دین مسلمانی را چون بناست
 کارکنی بی هش و بی علم و خواست
 کارکنان را همه او ابتداست
 کارکنی صعبتر اندر گیاست
 برتن تو جامه و درتن غذاست
 آن نه خدایست که روح نماست
 سوی شما ، حجّت ما بر شماست
 بی شک در ماش و جوو لویاست
 از تو درو زشت و جفا و خطااست
 آنکه بر جان تو جای ثناست
 کار ترا نعمت باقی جزاست
 کار تو تسبیح و نمازو دعااست
 نیک دلیلا که ترا مصطفاست
 تو غرضی ، دیگر یکسر هاست
 علت نادانی را دین شفاست
 علم ترا آب و شریعت چراست
 دین کندت زر که دین کیمیاست
 آرزو ایرا که یکی ازدهاست

	عز و بقارا به شریعت بخر	کاین دو بهائی و شریعت بهاست
	عقل عطایست ترا از خدای	بر تن تو واجب دین زین عطاست
	آنکه به دین اندر ناید خرس	گرچه مر اورا، چو تو، آدم نیاست
	سوی خردمند زخر خردترست	آنکه مر اورا به ستوری رضاست
۶۰	راه سوی دینت نماید خرد	از پس دین رو که مبارک عیاست
	در ره دین جامه طاعت بپوش	طاعت خوش نعمت و نیکورد است
	مر تن نعمت را طاعت سرست	نامه نیکی را طاعت محاست
۶۳	طاعت بی علم نه طاعت بود	طاعت بی علم چو باد صباست
	چون تو دو چیزی به تن و جان خویش	طاعت بر جان و تن تو دو تاست
	علم و عمل ورز که مردم به حشر	زاتش جاوید بدین دو رهاست
۶۶	بر سخن حجت مگزین سخن	زانکه خرد با سخنش آشناست
	گفته او بر تن حکمت سرست	چشم خرد را سخنش توتیاست
	دیه رومیست سخنهای او	
	گر سخن شهره کسائی کساست	

۵۱

از گردش گیتی گله روا نیست
خوشر ز بقا چیز نیست ایرا
چون تو ز جهان یافتی بقارا
هر چند که نیکیش را بقا نیست
مارا ز جهان جز بقا هوا نیست
چون کز تو جهان درخور ثنا نیست ؟

- گیتی بِمِثَلِ مادرست ، مادر
 جانان اثرست از خدای باقی
 فانی نشود هرچه کان بقا یافت
 ترسیلن مردم زمرگِ دردبست
 نزدیکِ خرد گوهر بقارا
 الفنجِ گه دانش این سراست
 زین بند چو گشتی رها ازان پس
 گویند قدیمست چرخ و اورا
 ای مردِ خرد بر فَنای عالم
 چون نیست بقا اندرو ترا چه
 این گردش هموار چرخ مارا
 ای پیر چو این هست، پس چه گوئی
 این جای فنا [هم] چو آسیانست
 پیسیجِ مر آن معدن بقارا
 داروی بدی و خطاست تویه
 روزیست مر این خلق را که آن روز
 آن روز یکی عادلست قاضی
 نیکی بدهلماں جزای نیکی
 آن روز دورا هست مردمان را
 یک راه همه نعمتست و راحت
 من روز قضا مر ترا هم امروز
 بِنِگَر که مر آن را خزست بستر
 وانرا که بر آخر ده اسپ تازیست
 مسعود همه بر حریر غلطد
 آن روز هم اینجا ترا نمودم
 از مرد سزاوار نامزا نیست
 ناچیز شدن مر ترا روا نیست
 زیرا که بقا علت فنا نیست
 کان را بجز از علم دین دوا نیست
 از دانش به هیچ کیمیا نیست
 اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
 مر کوشش و الفنج را رجا نیست
 آغاز نبوده ست و انتها نیست
 از گشتن او راست تر گوا نیست
 گر هست مر اورا فنا و یا نیست؟
 گوید همی «این خانه شما نیست»
 زین بهتر و برتر دگر چرا نیست؟
 آن دیگر بی شک چو آسیا نیست
 کاین جای فنا را بمی وفا نیست
 آن کیست که اورا بدو خطا نیست؟
 روز حسد و حیلست و دها نیست
 کورا بجز از راستی قضا نیست
 بد را سوی او جز بدی جزا نیست
 هر چند که شان حد و منتهای نیست
 یک راه بجز شدت و عنا نیست
 بنام اگر در دلت عما نیست
 وین را بِمِثَلِ زیر بوریا نیست
 در پای برادرش لالکا نیست
 بر پشت سعید از نمند قبا نیست
 هر چند مر آن را برین بنا نیست

- مرچشم خرد را ز علم بهتر،
گر بردل تو عقل پادشاهست ۳۰
- ای پورِ پلدر، هیچ توتیا نیست
مهر ز تو در خلق پادشا نیست
- ایزد بفرزاید عقل و هوش
دینا بفریبید به مکر و دستان
- آنرا که به دستش خرد عصا نیست
گر ملکت دنیا به دست ما نیست؟ ۳۳
- چون دین و خرد هستان چه باکست
شرم از اثر عقل و اصل دینست
- دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
از دین و ز پرهیز به بها نیست
- بفروش جهان را به دین که او را
ای گشته رهی شاه را، سوی من ۳۶
- گردنت هنوز از هوا رها نیست
هش دار که این راه انبیا نیست
- ای کام دلت دام کرده دین را
نعلین و ردای تو دام دیوست
- تزدیکت من آن نعل یا ردا نیست
با هوش و خرد جانت آشنا نیست ۳۹
- چون خود به قضا مر ترا رضا نیست؟
بدخو که ازین بتر اژدها نیست
- این آرزو، ای خواجه، اژدها نیست
ایزد برهانادت از بلاهاش ۴۲
- به زین سوی من مر ترا دعا نیست
من مانده به بیمگان درون ازام
- کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات و آرزورا
- اندر دل من معدن چرا نیست
ای خواجه ریا ضد پارسانست ۴۵
- آنرا که ریا هست پارسانست

۵۲

- سلام کن زمن ای باد مرخراسان را
خبر بیاور ازیشان به من چو داده بوی ۳
- مراهل فضل و خرد را نه عام نادان را
به مکر خویش و، خود اینست کار گیهان را
- ز حال من بحقیقت خبر مرایشان را
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
- بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را
- نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
فلان اگر به شک است اندر آنچه خواهد کرد

- ازین همه بستاند بجمله هرچهش داد
از آنکه در دهندش این زمان نهد پستان
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس
به ملوک ترك چرا غره آید ؟ یاد کنید
بجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
چو هند را به سم اسپ ترك ویران کرد
کسی چو به جهان دیگری نداد نشان
چو سیستان ز خلف ، ری ز رازیان ، بستد
فریفته شده می گشت در جهان و ، بلی
شما فریفتگان پیش او همی گفتید
به فرّ دولت او هر که قصد سندان کرد
پریر قبله احرار زاولستان بود
بجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت و جاه
برینخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
بسی که خندان کرده ست چرخ گریبان را
قرار چشم چه داری به زیر چرخ ؟ چو نیست
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست
بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد
برون کند چو در آید به خشم گشت زمان
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
میانه کار بباش ، ای پسر ، کمال مجوی
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
نگاه کن که به حیلست همی هلاک کنند
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
- چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را
دگر زمان بستاند بقهر پستان را
به چند گونه بدیدید مرخراسان را
جلال و عزّت محمود زاولستان را
زدست خویش بدادند گوزگانان را ؟
به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را
همی به سندان اندر نشاند پیکان را
وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
چو فریفته بود این جهان فراوان را
« هزار سال فزون باد عمر سلطان راه
به زیر دندان چون موم یافت سندان را
چنانکه کعبه ست امروز اهل ایمان را
که زیر خویش همی دید برج سرطان را ؟
چو تیز کرد برو مرگ چنگک و دندان را
بسی که گریبان کرده ست نیز خندان را
قرار هیچ به بیک حال چرخ گردان را
کسی کنار نگیرد سوار تازان را
که چرخ زود کند سخت کار آسان را
ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
مر آفتاب در فشان و ماه تابان را
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
به درّ و مرجان مفروش خیره مر جان را
ز بهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
توشان رها کن چون هوشیار مستان را
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

- به قول بنده یزدان قادرند ولیک
 بگویشان که شما باعتقاد دیوانید
 چومست خفت بیالینش بر تو، ای هشیار،
 زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود
 ۳۲ ترا تن تو چو بندست و این جهان زندان
 ز علم و طاعت جانت ضعیف و عربانست
 به فعل بنده یزدان نه ای بنای تو
 به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟
 ۳۶ خدای با تو بدین صنع نیک احسان کرد
 جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
 چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی
 من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلست
 ۴۲ دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست
 ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
 نگاه کن که بقارا چگونه می کوشد
 ۴۵ بقا به علم خدا اندرست و، فرقانست
 اگر به علم و بقا هیچ حاجتست ترا
 در سرای نه چوبست بلکه دانائیتست
 ۴۸ به جد او و بدو جمله باز باید گشت
 مرا رسول رسول خدای فرمان داد
 کنون که دیو خراسان بجمله ویران کرد
 ۵۱ چو خلق جمله به بازار جهل رفته ستند
 مرا بددل ز خراسان زمین یمگانست
 کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را
 ۵۴ ز عمر بهره همین است مر مرا که به شعر
 به رشته می کنم این زر و در و مرجان را

۶۲

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم	ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم	
تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل	عیب نکرد هیچ کسی هر کجا شدم	
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان	گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم	۳
نه باک داشتم که همی عمر شد به باد	نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم	
وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب	وقت بهار شاد به آب و گیا شدم	
وین آسیا دیوان و درو من نشسته پست	ایدون سید سار در این آسیا شدم	۶
پنداشتم که دهر چراگاه من شده ست	تا خود ستوروار مرا ورا چرا شدم	
گر جور کرد، باز دگر باره سوی او	میخواره وار از پس هیایها شدم	
یک چندگاه داشت مرا زیر بند خویش	که خوب حال و بازگهی بی نوا شدم	۹

- وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
 یکک چند با ثنا به در پادشا شدم
- گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر
 چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
- صد بندگی شاه بیایست کردم
 از بهر یکک امید کزوی روا شدم
- جز درد و رنج چیز نیامد بحاصلم
 زان کس که سوی او بامید شفا شدم
- وز مال شاه و میر چونو مید شد دلم
 زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم
- گفتم که راه دین بنمایند مر مرا
 زیرا که ز اهل دنیا دل پر جفا شدم
- گفتند «شاد باش که رستی ز جور دهر»
 تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
- گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب
 کز دست جهل و فقر چوایشان رها شدم
- تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف
 از عمر چند سال میانشان فنا شدم
- گفتم، چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان،
 «ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟»
- از شاه زی فقیه چنان بود رفتم
 کر بیم مور در دهن ازدها شدم
- مکرست بی شمار و دها مر زمانه را
 من زو چنین رمیده به مکر و دها شدم
- چون غدر کرد حیلۀ نماندم جز آنک ازو
 فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
- فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
 چون در حریم قصر امام اللّوا شدم
- دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم؟
 ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
- بر جان من چو نور امام الزّمان بتافت
 لیل السّرار بودم شمس الضّحیٰ شدم
- «نام بزرگ» امام زمانست، از این قبل
 من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
- دنیا به قهر حاجت من می روا کند
 از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
- فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت
 چون من به علم در کف موسیٰ عصا شدم
- اعدای اولیای خدایم علو شدند
 چون اولیاء او را من زاویا شدم
- ای امتی ز جهل علوی رسول خویش
 حیران من از جهالت و شومی شما شدم
- گر گفتم از رسول علی خلق را وصیست
 سوی شما سزای مساوی چرا شدم؟
- ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست
 چون زی شما سزای جفا و حجا شدم؟
- عیب همی کنند بدانچه بدوست فخر
 فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم
- از بهر دین ز خانه براندند مر مرا
 تا بار رسول حق به هجرت سوا شدم

معروف و ناپدید سها بود بر فلک
 ۲۶ — شکر آن خدای را که به یمنگان ز فضل او
 من بر زمین کنون بمثال سها شدم
 تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت
 بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم
 نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام
 نزدیک مؤمنان ز درِ مرحبا شدم
 ۲۹ — احرار روزگار رضا جوی من شدند
 زان پس، نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم
 چون من گزیده، علی مرتضیٰ شدم

— احمد لوای خویش علی را سپرده بود

من زیر این بزرگ و مبارک لوا شدم

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
 بری دان از افعال چرخ برین را
 همی تا کند پیشه، عادت همی کن
 هم امروز از پشت بارت بیفگن
 چو تو خود کنی اختر خویش را بد
 به چهره شدن چون پری کی توانی؟
 بدیدی به نوروز گشته به صحرا
 اگر لاله پر نور شد چون ستاره
 تو باهوش و رای از نکو محضران چون
 نگه کن که ماند همی زرگس نو
 درخت ترنج از برو برگ رنگین
 سپیدار ماندهست بی هیچ چیزی
 اگر تو از آموختن سر بتابی
 بسوزند چوب درختان بی بر
 درخت تو گر بار دانش بگیرد
 نگر نشمری، ای برادر، گزافه
 برون کن ز سر باد و خیره سری را
 نشاید ز دانا نکوهش بری را
 جهان مرجفا را، تو مر صابری را
 میفگن به فردا مر این داوری را
 مدار از فلک چشم نیک اختری را
 به افعال مانده شو مر پری را
 به عیوق مانده لاله‌ی طری را
 چرا زو نپذیرفت صورت گری را؟
 همی برنگیری نکو محضری را؟
 ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
 حکایت کند کله قیصری را
 ازیرا که بگزید او کم بری را
 نجوید سر تو همی سروری را
 سزا خود همین است مر بی بری را
 به زیر آوری چرخ نیلوفری را
 ۲۴ بدانش دبیری و نه شاعری را

- که این پیشهاست نیکو نهاده
 ۱۸ مرالفغدن نعمت ایدری را
 دگرگونه راهی و علمیت دیگر
 مرالفغدن راحت آن سری را
 بلی این و آن هردو نطقست لیکن
 نماند همی سحر پیغمبری را
 چو کبگک دری باز مرغست لیکن
 خطر نیست با باز کبگک دری را
 پیمبر بدان داد مر علم حق را
 که شایسته دیدش مر این مهتری را
 به هارون ما داد موسی قران را
 نبوده ست دستی بران سامری را
 چو زنجیر مر مرکب لشکری را
 ترا خط قید علومست و، خاطر
 ۲۴ تو با قید بی اسپ پیش سواران
 ازین گشته ای، گر بدانی تو، بنده
 نباشی سزاوار جز چاکری را
 شه شگنی و میر مازندری را
 اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
 یکی نیز بگرفت خنیاگری را
 تو بر پائی آنجا که مطرب نشیند
 سزد گر بیری زبان جری را
 صفت چند گوئی به شمشاد و لاله
 رخ چون مه و زلفکک عنبری را؟
 که مابهست مر جهل و بدگوهری را
 به علم و به گوهر کنی مدحت آنرا
 ۲۰ به نظم اندر آری دروغی طمع را
 پسندوست با زهد عمار و بوذر
 کند مدح محمود مر عنصری را؟
 من آنم که در پای خوگان نریزم
 مر این قیمتی در لفظ دری را
 ترا ره نمایم که چنبر کرا کن
 ۲۲ کسی را برد بجهده دانا که یزدان
 کسی را که بستر آزار عدلش
 به بجهده مر این قامت عرعری را
 گزیده ستش از خلق مر رهبری را
 ز روی زمین صورت جآوری را
 کسی را که هرگز نرانده ست
 ۲۶ بر شیعتش سامری ساحری را
 نه عیبی بجز حکمتش مردی را
 نشانده در انگشتری مشتری را
 چو با عدل در صدر خواهی نشسته
 بتعویذ خیرات مر خبیری را
 بشوزی امای که خط پدرش است
 ۲۹ ازو صورت و سیرت جیدری را
 بین گرت باید که بینی به ظاهر
 که در دست چشم خرد ظاهری را
 نیارد نظر کرد زی نور علمش

- ۴۲ اگر ظاهری مردمی را بچستی به طاعت، برون کردی از سرخری را
ولیکن بقدر نیستی سوی دانا اگر جویدی حکمت باقری را
- ۴۵ مرا همچو خود خرمی چون شمارد؟ چه ماند همی غل مرانگشتی را؟
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم چو دیا کند کاغذ دفتری را؟
- بخوان مردو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بختی را

۷۸

دیر بماندم در این سرای کهن من تا کهنم کرد صحبت دیو بهمن
خسته از آنم که شست سال فزونست تا به شبانروزها همی بروم من
ای به شبان خفته ظن مبر که بیاسود گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

- خویشتن خویش را رونده گمان بر
 گشتن چرخ و زمانه جانوران را
 ای بخرد، با جهان مکن ستوداد
 جسم من همبش ولیکن از این کار
 گرتو نخواهی که زیر پای بسایندت
 نوشته‌ای، نوشته کهن شود آخر
 گرت جهان دوستست دشمن خویشتی
 گر بتوانی ز دوستی جهان رست
 وای بر آن کو ز خویشتن نه بر آید
 دوستی این جهان نه‌نین دلاست
 مسکن تو عالمیست روشن و باقی
 شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
 چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت
 در ره عقبی به پای رفت نباید
 خفته مرو نیز پیش ازین و چو مردان
 توشه تو علم و طاعتست در این راه
 آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
 گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار
 بار گران بینمت، به توبه و طاعت
 کرده‌ست ایزد ز لیبنت به قران در
 جمله رفیقانت رفته‌اندو تو نادان
 گوئی بهمان زمن می‌هست و نمرده‌ست
 تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر
 گر به قیاس من و تو بودی، مطرب
 راست نیاید قیاس خلق در این باب
 هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
 جمله کشته‌ست روز و شب سوی گشتن
 کوستاند ز تو کلند به سوزن
 سود ندیدم از آنکه سوده شدم تن
 دست نیایدت با زمانه پسودن
 گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن
 دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
 بنگرکز خویشتن توانی رستن
 سوخته بادش به هر دو عالم خرمن
 از دل خود بفکن این سیاه نه‌نین
 نیست ترا عالم فرودین مسکن
 با دل روشن به سوی عالم روشن
 علم و عمل بایدت قتیله و روغن
 بلکه به جان و به عقل باید رفتن
 دامن با آستینت برکش و برزن
 سفره دل را بدین دوتوشه بیابن
 جای ستم نیست آنو گریزی و فن
 تخم خس و خار در زمین مپراگن
 بار بیفکن، امل دراز میفکن
 علم بیفتاد از آنکه کرد زلفن
 پست نشسته‌ستی و کنار پرارزن
 آب همی کوبی ای رفیق به‌هاون
 چند جوانان برون شدند ز برزن
 زنده نماندی به‌گیتی از پس مؤذن
 زخم فلک را نه مغفرتست و نه جوشن

علم اجلها به هیچ خلق نداده ست	۳۰
خلق همه یکسره نهال خدای اند	
دست خداوند باغ و خلق درازست	
خون بتاحق نهال ^۰ کندن اویست	
گر نپسندی همی که خونت بریزند	۳۲
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت	
وانگه نندیشی ایچ گاه ^۰ معاصی	
شد گل رویت چو کاه و تو به حریمی	۳۶
راست چگوننه شودت کار، چو گردون	
دام به راحت پُرسست ، شوتو چو آهو	
روی مکن سوی مزگیت ^۰ ایچ و همی رو	۳۹
دمنه بکار اندرست و گاونه آگاه	
کو نبود آنکه دن پرستد هرگز	
گلشن عقلست مغز تو مکن، ای پور،	۴۲
معدن علمست دل چرا بفشاندی	
چون نبود دلت نرم سود ندارد	
جهلت را دور کن ز عقلت از براك	۴۵
بررس نیکو به شعر حکمت حجّت	

ایزد دانای دادگستر ذوالمن
هیچ نه برکن توزین نهال و نه بشکن
برحسکک و خار همچو بر گل و سوسن
دل ز نهال خدای کندن برکن
خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟
جستن گیری گلاب و شکرت و چندن
زانش دوزخ که نیستش درو روزن
راست همی کن نگار خانه و گلشن
راست نهاده ست بر تو سنگ^۰ فلاخن
زان سووزین سوگیا همی خوروی دن
روزی ده ره^۰ دنان دنان به سوی دن
جز که ترا این مثل نشاید گفتن
دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟
گلشن اورا به دود نخر چو گلخن
جورو جفارا در این مبارک معدن؟
با دل چون سنگ پیرهن خزا دکن
سور نباشد نکو به برزن شیون
زانکه بلند و قویست چون که قارن

خوب سخناش را به سوزن فکرت

بر دل و جان لطیف خویش بیازن

۸۲

- پشتم قوی به فضل خداست و طاعتش
پیش خدای نیست شفیع مگر رسول
با آل او روم سوی او هیچ باک نیست
دین خدای ملک رسولست و ، خلق پاک
گر سوی آل مرد شود مال او چرا
بر بنده تو طاعت تو نیست نیم از آنک
گفت که بنده را توبه بی طاعتی مکش
اندر حایتی تو ز پیغمبر خدای
پیغمبرست پیش رو خلق یکسره
آل پیغمبرست ترا پیش رو کنون
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش
آنگه نه ای مگر که پیغمبر کرا سپرد
آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را
آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب
آن را که همچو سنگ سر مره روز بدر
آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال
آن را که چون دو نام نهادش رسول حق
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند
- تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
برگیرم از منافق ناکس شاعتش
امروز امتان رسولند و رعیتش
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش ؟
پیغمبر تراست ز طاعت بر امتش
وانگه نکشتت ار تو نبودی به طاعتش
مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش
کز قاف تا به قاف رسیده است دعوتش
از آل او متاب و نگه دار حرمتش
پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش ؟
روز غدیر خم ز منبر ولایتش ؟
اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
از کافران شجاعت پیش شجاعتش
در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش
زیرا که از رسول خداست نسبتش

- آنرا که کس به جای پیمبر جز او نخت
 آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند،
 ۲۱ شیری، مبارزی، که سرشته‌ست کردگار
 در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
 قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت
 ۲۴ در بود مر مدینه علم رسول را
 گر علم بایدت به در شهر علم شو
 او آیت پیمبر ما بود روز حرب
 ۲۷ گنج خدای بود رسول و، ز خلق او
 هرکو عدوی گنج رسولست بی گمان
 شیر خدای را چو مخالف شود کسی
 ۳۰ شیر خدای بود علی، ناصبی خرس
 هرک آفت خلاف علی بود در دلش
 لیکن چو حرمت تو بدارد تو از گراف
 ۳۳ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر
 چون علم نیستش که بگوید، جز این محال
 دشنام دارد او همه حجت کنون و لیک
 ۳۶ دعوی می کند که من اهل جامعتم
 ابلیس قادرست ولیکن به خلق در
 قیمت سوی خدای به دین است و خلق را
 ۳۹ نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را
 غره مشو به دولت و اقبال روزگار
 دنیا به سوی من بمثل بی وفا ز نیست
 ۴۲ نیکست از آن که نیک و بدش برگذشتنی است
 زهرست نعمتش چو نیابد می رها
 با دشمنان صعب به هنگام هجرتش
 در حرب روز بدر بدو داد رایش
 اندر دل مبارز مردان محبتش
 از معجزات نیز قوی تر ز قوتش
 بر کافر و مسلمان الا به قسمتش
 زیرا جز او نبود سزای امانتش
 تا بر دلت بتابد نور سعادتش
 از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
 گنج رسول خاطر او بود و فکرش
 جز جهل و نحس نیست نشان سلامتش
 هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش
 زیرا همیشه می برمد خر ز هیتش
 تو روی ازو بتاب و پرهیز از آفتش
 مشکن، ز بهر حرمت اسلام، حرمتش
 زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
 چون بند سخت گشت چه چیزست حیلش؟
 روز شمار که شنود این سست حجش؟
 لیکن ز جمع دیو گشن شد جماعتش
 جز بر دروغ و حيله گری نیست قدرش
 آنست قیمتی که به دین است قیمتش
 گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
 زیرا که با زوال همالست دولتش
 نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
 چیزی دگر همی نشنام فضیلتش
 از مرگ هر کسی که چشیده‌ست نعمتش

- ۴۵ با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع
شاید که هتم نبود صحبت جهان
بسیار داد خلعم اول وزان سپس
از روزگار و خلق ملولم کتون از انک
بی حاجتم به فضل خداوند ، لاجرم ،
تا در دلم قران مبارک قرار یافت
منت خدای را که نکرده ست منتی
منت خدای را که به جود امام حق
آن بی قرین ملک که جز او نیست در جهان
با طلعت مبارک مسعود او ز سعد
یارب ، به فضل خویش تو توفیق ده مرا
واندر رضای او گهو بیگه به شعر زهد
- ۴۸ زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
چون نیست جز که مالش من هیچ همتش
از من یگان یگان همه بر بود خلعتش
پشتم به کردگار و رسولست و ملتش
اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتش
پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش
پشتم به زبر بار مگر فضل و منتش
بشناختم بحق و یقین و حقیقتش
کر ملک دیو یکسره خالیست ملکتش
خالیست مشتری را در قوس طلعتش
تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش
مر خلق را به رشته کم علم و حکمتش
- ۵۱
۵۴
۵۷ مستنصری معانی و حکمت به نظم و نثر
بر امت که خواند الا که حجتش ؟

من دگرم یا دگر شده ست جهانم
ناش همی جسم او بطبع همی جعت
پس نه همانم من و جهان نه همانست
عالم کان بودو منتش زرو کتون من
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون
آب کسی ریخته نشد ز پی من
هیچ جوان را به قهر پیر نکردم
خطبه نجستم به کاشغر [نه] به بغداد
گر طمعی نیستم به خون و به مردار

هست جهانم همان و من نه همانم
از من و من زو کتون بطبع جهانم
زانکه جهان چون منست من چو جهانم
زر سخن را به نفس ناطقه کانم
صفت بترسند می ز نام و نشانم ؟
نان به منم من همی ز کس نستانم
پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم ؟
بد به چه گوید همی خلیفت و خانم ؟
چونکه چنین دشمنان شدند سگانم ؟

- ۱۲ گَرَت نخواستم مدیج ، تو که امیری
گر تو بخوانی مرا ، امیر ندانمت
نامه آزادی آمده است سوی من
بند ز من بر گرفته آمد ، ازین است
- ۱۵ تا به من این منت از خدای نپیوست
رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون
تو که ندانیش هم برو سپس او
سفله نگرود مطیع باش زانی
- ۱۸ سفله جهان را به سفلگان بسپر دم
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ
تو بشتاب از پس زمانه دوانی
نه چو من از غم به دم تو باد خزانی
- ۲۱ وانکه دهان [تو] خوش بدو شودو تر
روز ندامت ز بد بس است ندیم
ای همه ساله دنان بگرد دنان در
من که ز خون حسین پر غم و دردم
- ۲۴ از تو بدین کارها بماندم شاید
من ز تو دورم چو هر چه کرد ز افعال
نفس لطیفم رها شده است اگر چند
سوی حکیمان فریشته است روانم
- ۲۷ هیکل من دان علم فریشتگان را
ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
بر رمه علم خوار در شب دنی
هیچ شبان بی عصاو کاسه نباشد
- ۳۲ نان شریعت خوری چو پیش من آنی
نیز به مهمان و خان خویش نخوانم
وَرَت بخوانم مدیج ، مرد مدانم
پنهان در دل ز خالق دل و جانم
کایچ نجبید همی به پیش میانم
بنده همی داشتی فلانو و فلانم
نیز نتابد سوی عناش عنانم
من که بدانستمش چگونه ندانم ؟
سفله جهان را ازین همیشه برانم
کو بسرایش چنانکه زو به فغانم
گم شده انگار از میان و کرانم
من بستور از در زمانه رمانم
نه چو تو من مدح گوی حسن خزانم
خشک کند باد او ز بیم دهانم
شب به عبادت قرین بس است قرانم
من نه بگرد دنانم و نه دنانم
شاد چگونه کنند خون رزانم ؟
گرچه نشاید همی که از تو بمانم
دست و زیانت ، نکرد دست و زیانم
زیر زمانست این کثیف و گرانم
ورچه به چشم تو مردمست عیانم
ورچه به بمانگان ز شر دیو نهانم
با سپهی دیو ، من چه کرد توانم ؟
از قبل موسی زمانه شبانم
کاسه من دفتر و عصاست لسانم
نرم یاغشته زیر شیر بیانم

(۹)

- ۳۶ ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
 آینهام من ، اگر تو زشتی زشتم
 ور تو نکوئی نکوست صورت و سام
 علم بیاموز تام عالمِ یابی
 تیغ گهردار شو که مفت فسام
 در مخم تخم مردی بسرشتهست
 ۳۹ زیر درخت من آی اگر ت مرادست
 کیت زبر شاخ مردی بنشام
 تازه کم کز سخن چو آب روانم
 کشت خردرا به باغ دین حق اندر
 گرد به پندی چو درّ ازو بفشام
 ور بنشیند برو غبار شیاطین
 دیو هگرز آب روی من نبرد زانک
 ۴۲ نیر مرا جز سخن نباشد پیکان
 نیر قلمرا بتان بس است کلام
 گر عدوی من به مشرقست ز مغرب
 نیر خود آسان بدو روان برسام

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش ؟

به بستان جامه زرینت بدریدند خوبانش

منقش جامه هاشان را که شان پوشید فروردین

فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش

همانا باخزان گُل را به بستان عهد و پیمان بود

که پنهان شد چو بدگور خزان بشکست پیمانش

ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درش

به رخ بر بست خورشید آن نقاب خز خُلَقانش

همان که سر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی

خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش

یکی گردنده گوئی بر شد از دریا سوی گردون

که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش

نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد

چو از دریا بر آمد جوش از بحر هر عصیانش

- نباشد جز که بک میدان نشیب و کوه و هامونش
 نیابد پیش بک لقمه خراب و خاک و عمرانش
 ۹ نباشد جز بدو عالم زخزو توز پیراهن
 نگردد جز که از خورشید فرسوده گریبانش
 بفرّد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوید
 بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش
 خزینه‌ی آب و آتش گشت برگردون که پنداری
 ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش
 ۱۲ بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
 که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
 مگر تخت سلیمانست کز دریا سهرگاهان
 نباشد زی که و هامون مگر برباد جولانش
 چنین تیره چرائی، ای مبارک تخت رخشنده؟
 همانا کز سلیمان بدزدیدند دیوانش
 ۱۵ تو مرغان را همی سایه کنی امروز، اگر روزی
 ترا سایه همی کردند و، اورا نیز، مرغانش
 فلک را پرده و کوه را کلاه و خاک را خیمه
 میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
 چو دایه‌ی مهربانی جمله فرزندان عالم را
 همی گردی بجا هستند در آباد و ویرانش
 ۱۸ به فعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن
 که او مرآفرینش را بداند راه و سامانش
 نه اندر صورت خوبست زیب مردو نیکوئی
 ولیکن درخوی خوبست خوبی مردو در دانش
 سخن عنوان نامه‌ی مردم آمد، هرکرا خواهی
 که بزخوانی به چشم گوش بنگر سوی عنوانش

- ۲۱ دو صورت هست مردم را به هردو بنگرو بررس
 به چشم از روی پیدایش به گوش از جان پنهانش
 نرسد مرد را کس که ت چرا رخ نیست چون دیبا؟
 ولیکن « چونکه نادانی؟ » بسی گویند مردانش
 نکوهش مرگ را ماند ، ستایش زندگانی را ،
 چو نادانی بود علت مدان جز علم درمانش
- ۲۴ بمیرد صورت جسمی ، سخن ماند ز ما زنده ،
 سخن دان را بر این دعوی چو خورشیدست برهانش
 همی طاووس را بکشی ز بهر پر رنگیش
 بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش
 به حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان
 بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش
- ۲۷ نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟
 اگر طاعت کنی بی شک مضاعف گردد احسانش
 نبینی ، گر خردمندی ، که تو کرسی یزدانی؟
 نبینی کز جهان جز بر تو نبشته است فرمانش؟
 زمین خوان خدایست ، ای برادر ، پر ز نعمتها
 که جز مردم نیابد بر همی از نعمت و خوانش
- ۳۰ نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا
 وگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش
 ندارد شادمانش روی خوب و خز و سقلاطون
 نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانس
 بیابانست اگر باغست یکسانست سوی او
 نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
- ۳۲ پدید آمد ، پس ای دانا ، که عالم خوان یزدانست
 و حیوان چونکه طفلانندو جز تو نیست مهانش

- مر اینرا چاشنی پندارو شکرش کن زیادت را.
 وگر کفرانش پیش آری بترس از بند و تاوانش
 به چشم دل نکوبنگر بین این خوان پر نعمت
 که بنهادهست پیش تو در این زنگاری ابوانش
- ۳۶ اگر دانی که مهانی چرا پس پست نشستی؟
 بیاید بهر تو یکسر زخوان ساران و پایانش
 که جز تو نیز خواهد بود مهانان مر ایزدرا
 که میخواند در این خوانشان ازو افلاک و دورانش
 ترا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی
 برون رفت باید تا نگردد تنگه میدانش
- ۳۹ همی خواهنت از میدان برون راندن به دشواری
 که با هر خواننده ای اینست رسم و سیرت و سانش
 زمان چوگان گردونست و میدان خالک و تو بروی
 مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش
 یکی زندان تنگست این که باغش ظن برد نادان
 سوارست آنکه پندارد که بستانست زندانش
- ۴۲ حذر کن زین ره افکن یار و بدخو دشمن خندان
 که تا حلقه نگیرد ناگهان نشنامی آسانش
 اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را
 وگر باخان برادر شد خیانت دید ازو خانش
 نیاساید ز بیدادی که مرکب تیزرو دارد
 فرو سایدت اگر سنگی که بس تیزست سوهانش
- ۴۵ بکش نفس ستوری را به دشمنی حکمت و طاعت
 بکش زین دیو دست را که بسیارست دستانش
 یکی غول فریبدهست نفس آرزوخواهت
 که بی باکی چراخورش است و نادانی بیابانش

- به ره باز آید این گم راه دیوت گر بخواهی تو
 ۱۸ مسلمان بیابد گر خرد باشد سلیمان
 کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند
 نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش
 مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش
 ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
 مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده
 جز آن حیران که حیرانی دگر کرده ست حیرانش
 ۱۹ مرا گویند بد دینست و فاضل ، بهتر آن بودی
 که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
 نیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را
 که چشمش را بخت از دیدن او خار نقصانش
 که چون خفّاش نتواند که بیند روی من نادان
 ۲۰ زمن پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
 مغیلانست جاهل پیشم و ، من پیش او ریحان
 ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش
 همی گوید « پرسیدش پس از ایمان به فرقان او
 به پیغمبر رسول مصطفیٰ از فضل یارانش
 اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
 نباشد جز که باطل زی خدای اسلام و ایمانش »
 ۲۱ اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
 گواهی یکسره بدهند جهّال خراسانش
 چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
 گواهی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش ؟
 چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
 که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش ؟

- از آن سید که از فرمان ربّ العرش پیغمبر
 وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش
 از آن مشهور شیر نر که اندر بدرو در خیبر
 هوا از چشم خون بارید بر صمصام خنداناش
 شدی حیران و بی‌سامان و کردی نرم گردن‌را
 اگر دیدی به صفّ دشمنان سام زیماناش
 کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حرّی
 پرسد روز حشر ایزد ز تن بی‌روی بهتاناش

(۴)

- آزردن ما زمانه خو دارد
وز عقل یکی سپر کن ار خواهی
تعوید وفا برون کن از گردن
آنست کریم طبع کو احسان
وز سفله حذر کند که ناکس را
شوره‌ست سفیه و سفله ، در شوره
بر شوره مریز آب خوش زیرا
خاریست درشت صحبت جاهل
مسیار به دهر سفله دل زیرا
ایمن مشو از زمانه زیرا که او
گر بگذرد از تو یک بدش فردا
کم بیند مردم از جهان رحمت
این شوی کش پلید هر روزی
وز شوی نهان به غلبر و مکاری
وان قتنه شده ، زدست این دشمن
آنرا که چنین زینش بفریب
آنست خرد که حق این جادو
وز ابر زبان سرشک حکمت را
ور سر بکشد سرش ز هشیاری
دیوست جهان که زهر قاتل را
چون روز ببیند این معادی را
- ۲
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
- مازار ازو گرت . بیازارد
که ت دهر به تیغ خوبش نگذارد
ور فی به جفا گلوت بفشارد
با اهل وفا و فضل خو دارد
دانا چو سنگ اهل خوار انگارد
هشیار هگرز تخم کی کارد؟
نایدت به کار چون بیاغارد
کو چشم وفا و مردی خارد
آزاده دلش به سفله نسپارد
ماریست که خشک و تر بیویارد
ناچاره ازان بترت باز آرد
هرچند که بیش گیرد و زارد
بنگر که چگونه روی بنگارد
در جام شراب زهر بگسارد
بستاند زهر و نوش پندارد
شاید که خرد بمرد نشمارد
مرد از ره دین و زهد بگذارد
برکشت هس و خرد فرو بارد
برپشتش بار دین برانبارد
در نوش به مکر می بیچاردارد
هرکس که برو خوردش بگسارد

آنرا که به سرش درخورد باشد

با دیو نشست و خفت چون یارد؟

۱۲۳

ای دنده همچو دَن کرده رخان از خون دن
 خون دن خونت بنخواهد ریخت گیرد دَن مَدَن
 همچو نخچیران دیندی ، سوی دانش دَن کتون
 نیک دان باید هیت اکنون شدن ای نیک دَن
 راه زد بر تو جهان و بُرد فرّ و زیب تو
 چند خواهی گفت مطرب را : فلان راهک بزَن ؟
 چون سمن شد بر دو عارض مشک شم شمشاد تو
 چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن ؟
 بانگ مطرب را فراوان کتری از ده سیر
 بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من
 تو چرانی گوروارو شیر گیتی در کین
 شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن

۲

۶

- گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشان را بی دهن
تن چرای گور خواهد شد ، به تن تا کی چری ؟
جانّت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن
چهره و جامه‌ی نکو زیب و جمال مرد نیست
ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامهت نپوشد ، تیغ پوشد یا قلم
گر نه‌ای زن یا قلم زن باش یا شمیر زن
از قلم برنگذرد مرهیج مردم را شرف
ور کسی را ظن جزین افتد خطا افتدش ظن
تیغ تخت نست و تاج تو قلم ، شو هر دو دست
آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشان
دست را چون مرکب تیغ و قلم هر دو بگیر
وانگهی اسپت به میدان شرف بیرون فگن
گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی بلمت
نیم مردی ، زانکه تو یکدسته ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن ، تا چند گوئی بیده
نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن ؟
خوب روی از فعل خوشت ، ای برادر ، جبرئیل
زشت سوی مردمان از فعل زشتت اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود
با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن
گر هنر باشد مَلِکِ نعمت نباشد جز رهی
ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشان را شو یکی چنبر طلب
تا بیاید صد هزاران بیشت از نعمت رسن

- تخم بخت نیک ، پورا ، نیست چیزی جز هنر
 بارِ بخت نیکت از شاخ هنر باید چیدن
- ۲۱ بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت
 با هنر هرگز به محنت در نماند مرتین
 از سرشمیرو از نوك قلم زاید هنر ،
 ای برادر ، همچو نور از نارو نار از نارون
 مرد دانارا چو بر دلم سخن خواهد نبشت
 خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
- ۲۲ چون شد آبتن به حکمتها زبان مرد علم
 تیغ باید تا بیارد زادن آبتن سخن
 از زبان بهترین خلق بهتر دین تزد ،
 چون شنیدی ، جز بیاری تیغ تیز بوالحسن
 از سخن وز تیغ زاد این دین ، ازان آمد قوی
 دین طلب ، گرمی هنر جوئی ، رها کن مکروفن
- ۲۳ بی هنر دان ، نزد بی دین ، هم قلم هم تیغ را
 چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را نمن
 برهن درهند بر چندالِ ناکس فضل داشت
 بنده دین و هنر نشگفت اگر شد برهن
 مادر و مایه بی هنر دینست نشگفت ار هنر
 جز به زیر مایه و مادر نمی گیرد وطن
- ۳۰ دین گرامی شد به داناو ، به نادان خوار گشت
 پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
 همچو کرباسی که از یک نیمه زو مرشاه را
 قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
 مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانکش
 مرترا ، پورا ، همی مردم به دین باید شدن

- ۳۲ آن سخن باشد سخن نزدیک من کردین بود
 آن سخن کردین برون باشد چه باشد؟ هین و هن .
 گر به دل بینا شدهستی راه دینی پیش تست
 گاه از این سو گاه از آن سو چونت باید تاختن؟
 دین یکی جامهست چون دانش پوشد پاک و نو
 باز چون نادانش پوشد چون گلیمی پر درن
- ۳۱ چونکه بینا شد به بوی جامه^۱ یوسف پدرش
 زان سپس کفش چشم نابینا بیود از بس سخن؟
 وز چه ماندی تو به هردو چشم نابینا کنون
 گر فرستادهست سوی تو محمد پیرهن؟
 یا ترا از پیرهن خود نیست، ای جاهل، خبر
 روز و شب زان ماندهای با هایهای و مفتن
- ۳۹ دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل
 شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن؟
 راست گوی و طاعت آرو پاک باش و علم جوی
 فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
 گر دلت بر نیک همسایه ز^۲ حسد کینه گرفت
 کینهت از بد فعل جان خویش باید آختن
- ۴۲ ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل
 چونت باید با خداوند این دو الکت باختن؟
 از دل همسایه گری کند خواهی کین خویش
 از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن
 همچنان باشم ترا من چون تو باشی مرا
 گر همی دیبای باید جز که ابریشم متن
- ۴۰ شعر حجت را بخوان، ای هوشیار، و یاد گیر
 شعر او درد ترا شهت و اندر لب لب

۱۲۷

- (۱)
- جهان را نیست جز مردم شکاری
یکی مرگاو بر پروار را کس
کسی کوزاد و خورد و مُرد چون خر
چه دزدی زی خردمندان چه موشی
خلنده تر ز جاهل بر زوید
ز جاهل بید به زیراک اگر بید
حذر دار از درخت جاهل ایراک
چه یابد هر که او سرگین بشولد
چو خلق اینست و حال این ، تو نیابی
به از تنهائیت یاری نباید
خرد را اختیار اینست و زی من
پیاده به بسی از بسته بر خر
مرا یاریست چون تنها نشینم
همی گوید که هر کو نشنود خود
یکی پشتشش و صد روی هستش
به پشتش بر زم دستق چو دامن
- (۱)
- نه جز خور هست کس را نیز کاری
جز از قصّاب نباید خواستاری
ازین بدترش باشد نیز عاری؟
چه بدگونی سوی دانا چه ماری
هگرز: ای پور، ز آب و خاک خاری
نیارد بار نازارَدَت باری
نیارد بر تو زو جز خار باری
مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟
ز تنهائی به ، ای خواجه ، حصاری
که تنهائی به از بد مهر یاری
ازین به کس نکرده است اختیاری
تھی غاری به از پرگِگ غاری
مغن گونی امینی رازداری
ندارد غم ولیکن غم گساری
به خوبی هر یکی همچون بهاری
که بنشسته است بر رویش غباری

- ۱۸ سخن گوئی بی آوازی ولیکن
نبینی نشنوی تو قول او را
نگوید تا به رویش ننگرم من
به تاریکی سخن هرگز نگوید
۲۱ به صحبت با چنین یاری به بندگان
به زندان سلیمان ز دیوان
۲۴ سلیمان وار دیوانم برانندند
به دریا باری افتاد او بدان وقت
بجز پرهیز و دانش بر تن من
۲۷ مرا تا بر سر از دین آمد افسر
ز من تبار نامدشان ازرا
گرفته‌سند اکنون از من آزار
۳۰ ز بهر آل پیغمبر بخوردم
تبار و آل من شد خوار زی من
به فرّ آل پیغمبر بیارید
۳۲ به هر فضلی پیاده و کُند بودم
به فرّ آل پیغمبر شود مرد
به فرّ علم آلس روزه دارست
۳۶ به جان بی قرار اندر ، بدیشان
ستمگاری بجز کز علم ایشان
به فرّ آل پیغمبر شفا یافت
۳۹ بحلّه‌ی دین حق در بودِ تزیل
نبیند جز به ایشان چشم دانا
نهان آشکارا کس ندیده‌ست
جز از تعلیم حرّی ناملداری
- نگوید تا نیابد هوشیاری
نبیند کس چنین هرگز عباری
به رویش بر بینم یادگاری
نه چون هر ژاژ خانی بادساری
چو باحشمت مشهر شهر یاری
بسر بردم به پیری روزگاری
نمی بینم نه یاری نه زواری
سلیمان ، سلیمان من آری
زدست دیوو من برکوهساری
نیابد کس نه عیبی نه عواری
رهی و بنده بد هر بی فساری
نپرهیزد حماری از حماری
چو از پرهیز بر بستم ازاری
چنین بر جان مسکین زینهار
ز بهر بهترین آل و تبار
مرا بر دل ز علم دین نزاری
به فرّ آل او گشتم سواری
اگر بدبخت باشد بختیاری
همان بی طاعتی بسیار خواری
پدید آید ز علم دین قراری
در این عالم بجا شد حق گزاری ؟
ز بیماری دل هر دل فنگاری
بایشان یافت از تاویل تاری
نهانی را به زیر آشکاری
جز از تعلیم حرّی ناملداری

- نگارنده نهانی آشکارست سوی دانا به زیر هر نگاری
 بدین دار اندرون بایدهت دیدن که بیرون زین و به زین هست داری
 لطیفست آن و خوش ، مشمر خبیثش ز خاک و خار و خس چون مرغزاری
 از براك از قیاس ، آن شادمانیست سوی دانای دین ، وین سوکواری
 چو شورستان نباشد بوستانی چوکاشانه نباشد ره گذاری
 گر آگاهی که اندر ره گذاری چه افتادی چنین در کاروباری؟
 چو دیوانه به طمع بار خرما چه افشانی همی بی بر چناری؟
 شکار خویش کردت چرخ و نامد به دستت جز پشیمانی شکاری
 بسی خفتی، کنون برکن سر از خواب خری خیره مده مستان خیاری
 که روزی زین شمرده روزگارت بیاید داد ناچاره شماری

بخوان اشعار حجت را که ندهد

به از شعرش خرد جان را شعاری

۱۳۸

- چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش ؟
 بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
 تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت
 شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
 کهسار که چون رزمه بزاز بُد اکنون
 چون زرّ مزور نگر آن لعل بلخشیش
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون
 خورشید پیوشید ز غم پیرهن خز
 بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را
 بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو
 مانند یکی جام یخنیست شباهنگ
 گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید
 پروین به چه ماند ؟ به یکی دسته زرگس
 وین دهر دونده به یکی مرکب ماند
 گنیت یکی بنده بدخوست خوانش
 بی حاصل و مکار جهانیت پُر از غدر
 جز حفظ و زهرت نه چشاند چو بخواند
 از بهر جفا سوی تو آمد ، به در خویش
 دشمن ، چونکو حال شدی ، گیرد تو گردد
 چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
 هر چند که دیر آید سوی تو بیاید ،
 فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی
 ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند
- ۲ زیرا که بگسترده خزان راز نهانیش
 بیچارگی و زردی و کوزی و نوانیش
 بر بست زبان از طرب لحن غوانیش
 وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 گر بنگری از کلبه نداف ندانیش
 چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش
 چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش
 اینست همیشه سلب خوب خزانیش
 آسوده و پاکیزه بلورست آوانیش
 چون زر گلنازیده که بر قبر چکانیش
 زدوده به قطر سحری چرخ کیانیش
 هر چند که جویند نیابند نشانیش ؟
 یا نستر ن تازه که بر سبزه فشانیش
 کر کار نیاساید هر چند دوانیش
 زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
 باید که چو مکار بخواند برانیش
 هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش
 مگدارو ز در زود بران گر بتوانیش
 زهار مشو غره بدان چرب زبانیش
 از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
 چون سوی پدرت آمد ، پیغام نهانیش
 هر یک بد و بی حاصل چون مادر زانیش
 گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش

- طاعت بگمانی بنهایدت ولیکن ۲۶
 بد فعل و عوان گرچه شود دوست بآخر
 گه غدر کند بر تو گه مکر فروشد
 برگاه نبینی مگر آنرا که سزا هست ۲۷
 پند و سخن خوب بر آن سفله دریغست
 پند تو تبه گردد در فعل بد او
 چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود ۲۸
 زیرا که چو تیر کز تو راست نباشد
 آنست خردمند که جز بر طلب فضل
 وز خلق تواضع نکند بدگهری را ۲۹
 کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت
 در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست
 چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی ۳۰
 صد بنده مطواع فرونست به درگاه
 مستنصر بالله که او فضل خداست
 آنکو سرش از فضل خداوند بتابد ۳۱
 ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیراک
 در عالم دین او سوی ما قول خداست
 با همت عالیش فلک را و زمین را ۳۲
 چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
 غره نکند هر که بدیده ست سپاهش
 ناید حسد و رشک کین چاکر او را ۳۳
 هرکو رهیش گشت چو من بنده ازان پس
 بر عالم علویش گمان برّ چو فرشته
 هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش
- (۴)
 لعنت کندت گر نشود راست گمانیش
 هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
 صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
 کز گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش
 زنهار که از نار جوئی بد برهانش
 پرواره کز آید چو بود کز مبانیش
 تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
 آن به که بزودی سوی بد خواه جهانیش
 ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
 هرچند که بسیار بود گوهر کانیش
 کز بهر طمع مست شود سخت کمانیش
 چون رشته لولو که بود سنگ میانیش
 کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش ؟
 از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش
 موجود و مجسم شده در عالم فانیش
 فردا نکند آتش و اغلال شبانیش
 اویست حقیقت یکی از سبع مثنایش
 قوی که همه رحمت و فضلست معانیش
 پستست بلندی و حقیرست کلانیش
 تنین فلک روز ملاقات عنانیش
 این عالم ازان پس به فراخی مکانیش
 ز ملک فلانی و نه از مال فلانیش
 از علم و هنر باشد دینار و شیانیش

۱۳۹

- ناید هگرز از این یله گوباره
 از سنگ خاره رنج بود حاصل
 هرگز کس آن ندید که من دیدم
 تا پُر نهار بود سرم یکسر
 و اکنون که هوشیار شدم، بر من
 زیرا که بر پلاس نه خوب آید
 از عامه خاص هست بسی بتر
 چون نار پاره پاره شود حاکم
 دزدبست آشکاره که نستاند
 ور ساره دادخواه بدو آید
 در بلخ ایمناند ز هر شرمی
 ور دوستدار آل رسولی تو
 زیشان برست گبرو بشد یکسو
 رست او بدان رگوو نرستم من
 پس حیاتی ندیدم جز کنند
 چون شور و جنگ را نبود آلت
 آزادو بنده و پسر و دختر
 بر دوستی عترت پیغمبر
 هرگز چنین گروه نزاید نیز
 آن روزگار شد که حکیمان را
 ناگاه باد دنیا مر دین را
 گیتی یکی درخت بدو مردم
 رفتست پاک روغن از این زیتون
- جز درد و رنج عاقل بیچاره
 بی عقل مرد سنگ بود خاره
 زین بی شبان رمه یله گوباره
 مشفق بدند بر من و نمخواره
 گشتند مار و کژدم جراره
 بر دوخته ز شوشتی پاره
 زین صعبتر چه باشد پتیاره ؟
 گر حکم کرد باید بی پاره
 جز باغ و حایط و رزو آبکاره
 جز خاکسار ازو نرهد ساره
 میخوارو دزدو لوطی و زن باره
 چون من ز خاندان شوی آواره
 بر دوخته رگو به کتف ساره
 بر سر نهاده هژده گزی شاره
 از خان و مان خویش بیکباره
 حیلت گریز باشد ناچاره
 پیرو جوان و طفل ز گاواره
 کردندمان نشانه بیغاره
 این گنده پیر دهر ستمگاره
 توفیق تاج بودو خرد یاره
 در چه فگند از سر پرواره
 اورا بسان زیتون همواره
 جز دانه نیست مانده و کُنجا ره

- ۲۴ امروز کوفتم به پی آنک اودی می داشت طاعتم به سرو تاره
 سودی نداردت چو فراشوبد بدخو زمانه، خواهش و نه زاره
 روزی بسان پر زنی زنگی آردت روی پیش چو هرکاره
 ۲۷ روزی چو تازه دخترکی باشد رخساره گونه داده به غنجاره
 دریاست این جهان و درو گردان این خلق همچو زب و طیاره
 بر دین سپاه جهل کین دارد با تیغ و تیرو جوشن آن کاره
 (۴) از جنگ جهل چونکه نمی ترسی
 وز عقل گرد خود نکشی باره؟

۱۴۱

شاکر از رحمت خدای رحیم	حاجیان آمدند با تعظیم	
رسته از دوزخ و عذاب الیم	جسته از محنت و بلای حجاز	
زده لبیک عمره از تنعیم	آمده سوی مکه از عرفات	۳
باز گشته به سوی خانه سلیم	یافته حج و کرده عمره تمام	
پای کردم برون ز حد گلیم	من شدم ساعی به استقبال	
دوستی مخلص و عزیزو کریم	مر مرا در میان قافله بود	۶
زین سفر کردن برنج و بیم	گفتم او را « بگو که چون رستی	
فکرتم را ندامتست ندیم	تا ز تو باز مانده ام جاوید	
چون تو کس نیست اندر این اقلیم	شاد گشتم بدانکه کردی حج	۹
حرمت آن بزرگوار حریم:	بازگو تا چگونه داشته ای	
چه نیت کردی اندر آن تحریم؟	چون همی خواستی گرفت احرام	
هر چه مادون کردگار قدیم؟	جمله بر خود حرام کرده بدی	۱۲
از سر علم و از سر تعظیم	گفت «نی» گفتمش «زدی لبیک	
باز دادی چنانکه داد کلیم؟	می شنیدی ندای حق و، جواب	
ایستادی و یاقی تقدیم	گفت «نی» گفتمش «چو در عرفات	۱۵
به تو از معرفت رسید نسیم؟	عارف حق شدی و منکر خویش	
گوسفند از پی بسیر و یتیم	گفت «نی» گفتمش «چومی کشتی	
قتل و قربان نفس شوم لثیم؟	قرب خود دیدی اول و کردی	۱۸
در حرم همچو اهل کهف و رفیم	گفت «نی» گفتمش «چومی رقی	
وز غم فرقت و عذاب جمیم؟	ایمن از شر نفس خود بودی	

- گفت «نی» گفتمش «چوسنگت چهار
از خود انداختی برون یکسر
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی تو
کردی از صدق و اعتقادو یقین
گفت «نی» گفتمش «به وقت طواف
از طواف همه ملائکتان
گفت «نی» گفتمش «چو کردی سعی
دیدى اندر صفای خود کونین
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی باز
کردی آنجا به گور مر خود را
گفت «از این باب هر چه گفتمی تو
گفتم «ای دوست پس نکردی حج
رفته ای مکه دیده ، آمده باز
- ۲۱ همی انداختی به دیو رجم
همه عادات و فعلهای ذمیم ؟
مطلع بر مقام ابراهیم
خویشی خویش را به حق تسلیم ؟
۲۴ که دویدی به هروله چو ظلم
یاد کردی به گرد عرش عظیم ؟
۲۷ از صفا سوی مروه بر تقسیم
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم ؟
مانده از حجر کعبه بر دل ریم
۳۰ همچنانی کنون که گشته ریم ؟
من ندانسته ام صحیح و سقیم
نشدی در مقام محو مقیم
۳۲ محنت بادیه خریده به سیم

گرتو خواهی که حج کنی، پس ازین

این چنین کن که کردم تلعیم

جهانا عهد با من جز چنین بستی
اگر فرزند تو بودم چرا ایلون
فرود آوردی آنچه ش خود بر آوردی
بسی بسته شکستی پیش من ، پس چون
بگویی وانگهی از گنجه برگردی
نگار کودکی را کهش به من دادی
چه کردم چون نسازد طبع تو با من ؟
ز رنج تو زستم تا برستم من

نیاری یاد از آن پیمان که کردهستی
چو بد مهران ز من پیوند بگستی ؟
گستی هر چه کان را خود بیوستی
نگویی بک شکستهی خویش کی بستی ؟
بدان ماند که گوئی بی هوش و مستی
به آب پیری از رویم فرو شستی
بدان ماند که گوئی نایم و پستی
چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی ؟

- ۹ وگر چند از تو سختی بینم و محنت
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان
به عهد ایزدی چون من وفا کردم
به ششم سال چون ماهی در ششم
زمانه هر چه دادت باز بستاند
شکم مادرَت زندان اول بودت
گمان بردی که آن جایِ قرار تست
جهانی یافتی با راحت و روشن
بدان ساعت که از تنگی رها گشتی
ز بیم آنکه جای بتر افتادی
چه خانه است این کز و گشت این گشن لشکر
اگر نه بی هوش و مستی ز نادانی
چو شاخ تر بر رستی و چون نخچیر
به گاه معصیت بر اسپ ناشایست
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی
چرا آن را کمت او کرد این بلندایوان
از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
وزینجا چون توان و دست گه داری
چرا امروز چیزی باز پس نهی؟
که دیو تست این عالم فریبده
به دست دیو دادی دل خطا کردی
بجای خویش بد کردی چو بد کردی
به کُستی با فلک بیرون چرا رفتی؟
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو
کر بسته همی تازی و می نازی
- ندارم دست باز از تو بدین سستی
به بامت برشوم روزی از این پستی
ندارم باک اگر تو عهد بشکستی
به حلقم در تو، ای ششم، قوی شستی
تو، ای نادان تن من، این ندانستی
که اینجا روزگاری پست بنشستی
ازان بهتر نه دانستی و نه جستی
چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
شنودهستی که چون بسیار بگرستی؟
ندانستی که این به زان کرو رستی
یکی هندو یکی سگری یکی بُستی
از اینجا چون نگیرد مر ترا مُستی؟
چو برجستی و شست از سالیان رُستی
به گاه معصیت بر اسپ ناشایست و نابایست
مر کس را نپایستی
نگشتی سیر از این همری که اندستی
بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی؟
ترا اکنون که حاصل بر سر شستی
چرا زی دشت محشر توشه نفرستی؟
چرا نندیشی از بیم تهی دستی؟
تو در دل دیو ناکس را نپیخستی
به دست دیو جان خویش را خستی
کرا شانی چو مر خود را نشایستی؟
کجا داری تو با او طاقت کستی؟
نتاوی با کس ار با او نناوستی
کر بسته چنین در خورد و باپستی

تو با ترسا به یک زخی سوی دانا اگرچه تو کمر بستی و او گستی
 ترا جائیت بس عالی و نورانی چو بیرون جستی از جای بدین گستی
 بیاموزی قیاس عقلی از حجّت اگر مرد قیاس حجّتی هستی
 تفکّر کن که تو مر بودنیهارا
 چو بندیشی ز حال بود فهرستی

۲۶

۱۷۱

- تا مرد خرو کورو کر نباشد
 داند که هر آن چیز کو بچنبد
 وان چیز که با حد و مرّ باشد
 من راز فلک را به دل شنودم
 چون دل شنواشد ترا، ازان پس
 بهتر ز کهوتی نباشد آن سر
 در خورد تنوره و تنور باشد
 چاهیبست جهان ژرف و سر نهفته
 در دام جهان جهان همیشه
 بشواند از این دام زود رستن
 در دام نیاویزد آنکه زی او
 زین سفله جهان نفع خود بگیرد
 وان نفع نباشد مگر که دانش
 پذیر ز من پندی ، ای برادر ،
 نیکی و بدی را بکوش دایم
 آن کس که ازو نیک و بد نیاید
 با نیک به نیکی بکوش ازیرا
 فرزند هنرهای خویشان شو
 وانگه که هنر باقی ، بشاید
 چون داد کنی خود عمر تو باشی
 وانجا که تو باشی امیر باشی
 گنجور هنرهای خویش گردی
 وایمن بروی هر کجا که خواهی
- از کار فلک بی خبر نباشد
 نابوده و بی حد و مر نباشد
 گه باشد و گاهی دگر نباشد
 هشیار به دل کورو کر نباشد
 شاید اگر ت گوش سر نباشد
 کو فضل و خرد را مفر نباشد
 شاخی که برو برگ و بر نباشد
 وز چاه نهفته بتر نباشد
 تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
 گر مرد درو سخت خر نباشد
 تخم و چنه را بس خطر نباشد
 نفی که درو هیچ ضر نباشد
 مشغول کلاه و کمر نباشد
 پندی که ازان خوبتر نباشد
 تا خلقت شخصت هدر نباشد
 ابری بود آن کهش مطر نباشد
 بد جز که سزاوار شر نباشد
 تا همچو تو کس را پسر نباشد
 گر جز هنر خود پسر نباشد
 هر چند که نامت عمر نباشد
 گر چند به گردت حشر نباشد
 گر باشد مالت وگر نباشد
 بر راه ترا جوی و جر نباشد

۲۴	نزدیک تو گیهان مختصر شد	هرچند جهان مختصر نباشد
	تو بار خدای جهان خویشی	از گوهر تو به گهر نباشد
	در مملکت خویشتن نظر کن	زیرا که ملک بی نظر نباشد
۲۷	بر ملک تو گوش و دو چشم روشن	دُر هاست که به زان دُرر نباشد
	امروز بدین ملک در طلب کن	آن چیز که فردا مگر نباشد
	بنگر که چه باید همت کردن	تا بر تو فلک را ظفر نباشد
۳۰	از علم سپر کن که بر حوادث	از علم قوی تر سپر نباشد
	هرکو سپر علم پیش گیرد	از زخم جهانش ضرر نباشد
	باقی شود اندر نعیم دایم	هرچند در این ره گذر نباشد
۳۲	این ره گذاری بی فرو درشتست	زین بی مزه تر مستقر نباشد
	بشنو سخنی چون شکر بخوبی	گر چند سخن چون شکر نباشد
	مردم شجرت و جهانش بُستان	بُستان نبود چون شجر نباشد
۳۶	ای شهره درختی ، بکوش تا بر	یکسر به تو جز کز هنر نباشد
	وان چیز که عالم بدوست باقی	هرگز هدر و بی اثر نباشد
	زیرا که شود خوار سوی دهقان	شاخی که بروبر ثمر نباشد
۳۹	وان کس که بود بی هنر چو هیزم	جز در خور نار سقر نباشد
	غافل نبُود در سرای طاعت	تا مرد به یک ره بقر نباشد
	هرکس که نیلفنجد او بصیرت	فرداش به محشر بصر نباشد
۴۲	بپسیج هلا زادو ، کم نباید	از یکنه گر بیشتر نباشد
	زیرا که برآمد ز ره مسافر	هرگه که پسیج سفر نباشد
	ایمن ننشیند ز بیم رفتن	تا سفرهش پُر خشک و تر نباشد
۴۵	بپذیر ز حجت سخن که شعرش	بی فایده و بی غرر نباشد

همچون سخن او به سوی دانا
بوی گل و باد صحر نباشد

۱۸۸

- غریبی می چه خواهد یارب از من ؟
 غریبی دوستی با من گرفته‌ست
 ز دشمن رست هر کو جست لیکن
 غریبی دشمنی صعبت ، کز تو
 چو خان و مان بدو دادی بخواند
 بجز با تو نیارامد چو رقی
 چو با من دشمن من دوستی جست
 سزد کاین بدکنش را دوست گیرم
 به سیند انداخت گام گه به مغرب
 ندیده‌ست آنکه من دیدم ز غربت
 غریبی هاون مردان علمست
 از این روغن در این هاون طلب کن
 وگر چون ترب بی روغن شده‌ستی
 نگردد مرد مردم جز به غربت
 نهال آنگه شود در باغ برور
 که با من روز و شب بسته‌ست دامن
 مرا از دوستی گشته‌ست دشمن
 از این دشمن بچستن نیست رستن
 نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
 به خان و مانت چون دشمن نشستن
 کسی دشمن کجا دیده‌ست از این فن ؟
 مرا زانده کهن زین گشت نو تن
 چو بیرون زو دگرکس نیست با من
 چنین هرگز ندیده‌ستم فلاخن
 به زیر دسته سرمه‌ی کرده هاون
 ز مرد علم خود علمست روغن
 که بی روغن چراغت نیست روشن
 بخیره ترب در هاون میفگن
 نگیرد قلمر باز اندر نشیمن
 که برداریش از آن پیشینه معدن

- تواند سنگ را هرگز بریدن
 به جام زر بر دست شه آید
 به شهر و برزن خود در چه یابی
 به خانه در ز نور قرص خورشید
 اگر مر روز را می دید خواهی
 چو جان در تن خرد در دل نهفته است
 اگر خواهی که بوی خوش بیابی
 دل از بیوده خالی کن خرد را
 ز خار و خس چو گلشن کرد خواهی
 چنان باشد سخن در مغز جاهل
 اگر سوسن همی خواهی نشانیدن
 چرا با جام می می علم جوئی؟
 نشاید بود گه ماهی و گه مار
 اگر گردن به دانش داد خواهی
 به پیش دن درون دانش چه جوئی؟
 چو می دانی کهت از خم گوز ناید
 چو نتوانی نشانیدن گوز و خرما
 بنخندد هوشیار از حکمت مست
 به نزد عقل حکمت را ترازوست
 اگر نادان خریدار دروغست
 نشاید کرد مر هشیار دل را
 سوی من جاهلست، ار چه حکیمست
 نه سوزست ار چه همچون سوز از دور
 نیابد فضل و مزد روزه داران
 به پیش تیغ دنیا مرد دینی
- اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟
 مروق می چو بیرون آید از دن
 جز آن کان اندر آن شهرست و برزن؟
 همان بینی که در تابد ز روزن
 سر از روزن برون بایدت کردن
 به آختن ز دل برکن نهبن
 به مشک سوده در باید دمیدن
 به دسته‌ی سیر در خوش نیست سوسن
 بیاید رفت بام و بوم گلشن
 چو در ریزی به خم گوز ارزن
 نخست از جای سوسن سیر برکن
 چرا باشی چو بوقلمون ملون؟
 گلیم خر به زر رشته میاژن
 ز جهل آزاد باید کرد گردن
 ترا دن به، به گرد دن همی دن
 به طمع گوز خم را خیره مشکن
 نباید بید و سنجدر را فگندن
 هوس را خیره حکمت چون بری ظن؟
 ز یک من تا هزاران بار صد من
 تو با نادان مکن همواره هیچن
 به باد بی خرد بر باد خرمن
 به نزد عامه، هندوی برهن
 پراز بانگست و انبوهست شیون
 برهن، گرچه چون روزه ست لکهن
 جز از حکمت نبوشد خود و جوشن

- به حکمت شایدت مر خویشان را
 هم اینجا در بهشت عدل دیدن
 ۴۲
 چو در پیدا نهائی را بینی
 بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
 چه گوئی، چند پرسی چیست حکمت؟
 نه مشکست و نه کافور و نه چندن
 در این پیدا نهائی را چو دیدی
 برون رفت اشترت از چشم سوزن
 ۴۵
 چو گلشن را نمی بینی نیاری
 همی بیرون شد از تاریک گلخن
 نمی یاری ز نادانی فگندن
 گلیم خر به وعدهی خز ادکن
 از این دریای بی معبر بحکمت
 بسایندت، ای برادر، می گذشتن
 ۴۸
 ز حکمت خواه یاری تا برآئی
 که ماندهستی به چاه اندر چو بیژن
 از این تاریک چه بیرون شدن را
 ز مردان مرد باید وز زنان زن
 چو قصد شعر حجت کرد خواهی
 به فکرت دامن دل در کمر زن

۱۸۹

- بنالم به تو ای علیم قدیر
 از اهل خراسان صغیر و کبیر
 چه کردم که از من رمیده شدند
 همه خویش و بیگانه برخیر خیر؟
 ۲
 مفرم به فرقان و پیغمبرت
 نه انباز گفتم ترا نه نظیر
 نگفتم مگوراست، گفتم که نیست
 ترا درخدائی وزیر ای قدیر
 به امت رسانید پیغام تو
 رسولت محمد بشیر و نذیر
 ۶
 قران را به پیغمبرت ناورید
 مفرم به مرگ و به حشر و حساب
 نخوردم بر ایشان به جان زینهار
 مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
 ۹
 سلیمان نیم، همچو دیوان ز من
 چرا شد رمیده کبیر و صغیر؟
 همان ناصر من که خالی نبود
 ز من مجلس میرو صلیر وزیر
 به نام نخواندی کس از بس شرف
 ادیم لقب بود و فاضل دبیر
 ۱۲
 ادب را به من بود بازو قوی
 به من بود چشم کتابت قرر

- به تحریر الفاظ من فخر کرد
 دبیری یکی خرد فرزند بود
 دیران اسیرند پیش سخن
 اگر سیر کیشتم همی بشکفید
 مرا بود حاصل ز یاران خویش
 کنون زان فروم به هرفضل و علم
 بجایست درمن به فضل خدای
 به چاه اندرون بودم آن روز من
 از این قدر کامروز دارم به علم
 گر آنکه به دنیا تم شهره بود
 گر از خاک و از آب بودم، کنون
 کنون میر پیشم ندارد خطر
 ز دین اند پیشم به دنیا درون
 اگر میر میرست و کامش رواست
 کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
 چه بایدت رغبت به شیره کنون
 گلی تازه بوده ستی، آری، ولیک
 نیارد کنون تازگی باز تو
 یکی سرو بودی چو آهن قوی
 هزیرت سخن باید، ای پیر، اگر
 چو تیرت سخن باید ابرا که نیست
 بدان منگر ای خواجه کز ظاهری
 بصارت بیلغند باید که تو
 بیاموز و ماموز مر عام را
 به خوشهی قران در بین دانه را
- همی کاغذ از دست من برحریر
 نشد جز به الفاظ من سیر شیر
 سخن پیش طبعم بطبعست اسیر
 به اقبال من زرگسی از تخم سیر
 به شخص جوان اندرون عقل پیر
 که طبعم روانست و خاطر منیر
 همان فهم و آن طبع معنی پذیر
 بر آوردم ایزد به چرخ اثیر
 نبوده ستم آن روز عشر عشر
 کنون بهترم چون به دینم شهر
 گلابم شد آن آب و، خاکم عبیر
 گر آنکه خطر داشتم پیش میر
 عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
 چنان کهش گمانست، گو شو میر
 چه شادی کند خیره بر بانگ زیر؟
 که چون شیر گشته ست بر سرت قیر؟
 شده سنی کنون پژمریده زیر
 نه خورشید تابان نه ابر مطیر
 ترا سرو چنبر شد آهن نحیر
 نباشد، چه باکست، رویت هزیر؟
 گناه تو گر نیست قادت چو تیر
 نبینی همی مرد دین را ظهیر
 ز خربیه نه ای گر به چشمی بصیر
 ز علم نهانی قلیل و کثیر
 به انگور دین در رها کن عصیر

- گر از تو چو از من نفورست خلق
ترا به، مکن هیچ بانگ و نفیر
دلم پر ز دردست، جهال خلق
ز من جمله زین اند دل پر زحیر
اگر عامه بد گویدم زان چه باک؟
رها کرده‌ام پیش موشان پنیر
نچنبد زجای، ای پسر، چون درخت
به باد سحرگاه کوه ثیر
اگر دیو بستد خراسان ز من
گواه منی ای علم قدیر
خراسانیان گر نجستند دین
بترزین که خودشان گرفتگی مگیر
به پیش بنال و نگین چون رهی
دوانند یکسر غنی و فقیر
چو عادنند و ترکان چو باد عقیم
بدین باد گشتند ریگ هیر
مثالی از امثال قرآن ترا
نمودم نکو بنگر، ای تیزوبر
بیاویزد آن کس به غلر خدای
که بگریزد از عهد روز غدیر
چه گوئی به محشر اگر پرسدت
از آن عهد محکم شبر باشیر؟
گر امروز غافل نوی همچنین
براین درد فردا بمانی حسیر
وگر پند گیری ز حجت، به حشر
ترا پند او بس بود دستگیر

۱۹۵

- ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
هر گه که همیشه دل تو بپش و خفته است
این دهر نهنگست، فرو خواهد خوردنت
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار
باغی که بُد از برف چو گنجینه نَداف
وین کوه برهنه شده را باز نگه کن
بر بسته گل از ششتری سبز نقابی
بر عالم چشم دل بگمار بعبت
در باغ پدید آمد مینوی خداوند
بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان
گوینده خاموش بجز نامه نباشد
گویدت همی : گر چه درازست ترا عمر
دانی که بقا نیست مگر عمر، پس اورا
این عاریقی تن عدوی تست عدو را
ور عاریقی باز ستاندت تو رخ را
از میش تن خویش به طاعت چو خردمند
زین خانه الفنج وزین معدن کوشش
پرهیز همی ورز، در الفغدن دانش
با طاعت و با فکرت خلوت کن از یراک
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی؟
چون بر تو هوای دل تو می بکشد تیر
- وز عمر و جهان بهره خود کرده فراموش
بیدار چه سودست ترا چشم چو خرگوش؟
۲ فتنه چه شدی خیره تو بر صورت نیکوش؟
بیدار شد این دهر شده بپش و مدهوش
بنگرش به دیبای مخلق شده چون شوش
۶ افکنده پرندین سلی بر کتف و دوش
و آلوده به کافورو به سنگرف بناگوش
مدهوش چرا مانده ای ای مدبر بی هوش؟
۹ بندیش و مقرآی به یزدانو به مینوش
گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش
بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش
۱۲ بگذشته شمربکسره چون دوش و پرندوش
بر چیز فنانی مده، ای غافل، و مفروش
دانا نگرَد خیره چنین تنگ در آگوش
۱۵ بر عاریقی هیچ مه بخراش و مه بخروش
در علم و عمل فایده خویش همی دوش
برگیر هلا زادو مرو لاغرو دریوش
۱۸ دایم زره چشم و ره گوش همی کوش
مشغول شده ستند سفیان به خلالوش
ای گاه ستمگاری با طاقت و باتوش!
۲۱ در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش

تو جوشن دین پوش ، دل بی خردت را بگداخته شو، گو، ز ره دیده برون جوش
 در معده ت بر جان تو لعنت کند امشب نانی که بقهر از دگری بستده ای دوش
 تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین بنهاده ز اندوه زنج بر سر زانوش
 هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش بر خیره نخور، کانش هرگز نشود نوش
 ای حجّت اگر گنگک نخواهی که بمانی
 در پیش خداوند، سوی حجّت کن گوش

۲۴

۱۹۸

از من بر مید غمگسارم چون دید ضعیف و خنگک سارم
 گرد در من همی نیارد گشتن نه رفیقم و نه یارم
 زین عارض همچو پر شاهین شاید که حذر کند شکارم
 شناخت مرا رفیق پارین زیرا که چنین ندید پارم
 چون چنبر چفته دید ازیرا این قدّ چو سرو جویبارم
 وز طلعت من زمان به زرآب شسته همه صورت و نگارم
 گر گویمش این همان نگارست ترمم که ندارد استوارم

- با جور زمانه هیچ حیلت جز صبر ندارم و ، ندارم
 ۹ زین دیو چو جاهلان ترسم زیرا که نیاید او بکارم
 یزدانش نداد هیچ دستی جز بر تن و پیکر تزارم
 کرد آنچه توانش بود و طاقت با این تن پیر پر عوارم
 ۱۲ کافور سپید گشت ناگه این عنبر تر بر این عذارم
 این تن صدفست و من بدو در مانده در شاهوارم
 چون در تمام گردم ، آنکه این تیره صدف بدو سپارم
 ۱۵ جز علم و عمل همی نورزم تا بسته در این حصینِ حصارم
 تیار ندارم از زمانه آسانش همی فرو گذارم
 تا روی به سوی من نیارد من روی به سوی او نیارم
 ۱۸ در دست امیر و شاه ندم بر آرزوی مهی مهارم
 زین پاك شدهست و بی خیانت هم دامن و دست و هم ازارم
 هرگز نشوم بکام دشمن تا بر تن خویش کامگارم
 ۲۱ نه منت هیچ ناسزائی مالیده کند به زیر بارم
 بر اسپ معانی و معالی در دشت مناظره سوارم
 چون حمله برم بجمله خصمان گمراه شوند در غبارم
 ۲۴ چشم حکما به خار مشکل در چند و چراو چون بخارم
 بر سیرت آل مصطفی ام اینست قوی تر افتخارم
 نزدیک خران خلق ایراک همواره چنین ذلیل و خوارم
 ۲۷ ای جاهل ناصبی ، چه کوشی چندین به جفا و کارزارم ؟
 تو چاکر مرد بادوالی من شیعت مرد ذوالفقارم
 رنجبت نبود تا گمانت آن بود که من چو تو هارم
 ۳۰ واکنون که شدی ز عالم آگاه یک سو چه کشتی سر از فسارم ؟
 از دور نگه کنی سوی من گوئی که یکی گزنده مارم
 شادان شدهای که من به یمگان درمانده و خوار و بی زوارم

- ۳۳ در کوه بود قرار گوهر زینست به کوه در قرارم
چونانکه به غار شد پیمبر من نیز همان کنون به غارم
هرچند که بی رفیق و یارم درمانده خلق روزگارم
- ۳۶ من شکر خدای را به طاعت با طاقت تن همی گوارم
باری نه چو تو ز نحر دنیا سر پر ز بخار و پر خارم
شاید که ز شهر خویش دورم تا نیست سوی امیر بارم
- ۳۹ زیرا که بس است علم و حکمت امروز ندیم و غم گسارم
گر کنده شده است خان و مانم حکمت رسته است در کنارم
شاید که ندانم نفایه چون سوی خیاره نامدارم
- ۴۲ گر تو به تبار فخر داری من مفخر گوهر و تبارم
اشعار به پارسی و تازی برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی من با تو بدین خلاف نارم
- ۴۵ شش بود رسول نیز مرسل بندیش نکو در اعتدارم
از پنج چو بهترست ششم بهتر ز سه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر با تست به روز حق شمارم
- ۴۸ من شیعت حیدرم عفو کن این یک گنه بزرگوارم
من رانده ز خان و مان بدینم
زینست عدو دو صد هزارم

۲۰۸

	بر یکی مانده به بیگان دره زندانی	بگذر ای باد دل افروز خراسانی
	خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی	اندر این تنگی بی‌راحت بنفشه
۲	از دلش راحت وز تنش تن آسانی	برده این چرخ بجای پیشه بیدادی
	تن گدازنده‌تر از نال زمستانی	دل پراندوه‌تر از نار پراز دانه
	روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی	داده آن صورت و آن هیکل آبادان
۶	آن رخ روشن چون لاله نمانی	گشته چون برگ خزانی زخم غربت
	دستگیریش نه جز رحمت یزدانی	روی برتافته زو خویش چو بیگانه
	ترك و تازی و عراقی و خراسانی	بی‌گناهی شده همواره برو دشمن
۹	که تو بد مذهبی و دشمن یارانی	بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه

- چه سخن گویم من با سپه دیوان؟
 پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
 ۱۲ از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
 لیکن از عقل روا نیست که از دیوان
 مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید
 ۱۵ که بود حجّت بیهوده سوی جاهل
 نکند با سفها مرد سخن ضایع
 آن همی گوید امروز مرا بدین
 ۱۸ ای نهاده به سر اندر کُلّه دعوی
 به که باید گرویدن ز پس از احمد؟
 تو چه دانی که بود آنکه خرننگت
 ۲۱ چون تو بدبخت فضولی نه چو گمراهان
 بخت بی پشت بوند و ضعفا قومی
 چون نکوشی که پیوشی شکم و عورت
 ۲۴ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
 بر تن خویش ترا قرطه کرباسی
 فضل یاران نکند سود ترا فردا
 ۲۷ هیچ از آن فضل ندادند ترا بهری
 پیش من چون بنجبندت زبان هرگز؟
 خرداومند سخن دان به تو بر خندد
 ۳۰ گر ترا یاران زهاد و بزرگان اند
 سیرت راه زنان داری لیکن تو
 روز با روزه و با ناله و تسبیحی
 ۳۳ باده پخته حلالست به نزد تو
 کتب حیلت چون آب ز بر داری
 نه مرا داد خداوند سلیمانی
 بانگ دارند همی چون سگت کهلدانی
 به گه حجّت، یارب تو همی دانی
 خویشان را نکند مرد نگه بانی
 با گروهی همه چون غول بیابانی؟
 پیش گوساله نشاید که قران خوانی
 نان جورا که دهد زیره کرمانی؟
 که بجز نام نداند ز مسلمانی
 جانّت پنهان شده در قرطه نادانی
 چیست نزد تو برین حجّت برهانی؟
 تو همی بر اثر استر او رانی؟
 انده جهل خوری و غم حیرانی
 که تو پشت و سپه و قوت ایشان
 دیگران را چه دهی خیره گریبانی؟
 چو خود اندر سلب ژنده و خُلقانی؟
 به چو بر خالت دیبای سپاهانی
 چو پدید آید آن قوت پنهانی
 یا سزاوار ندیدندت و ارزانی
 خیره پیش ضعفا ریش همی لانی
 چو مرآن بی خردان را تو بگریبانی
 چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی؟
 جز که بستان و زرو ضیعت نستانی
 شب با مطرب و با باده ریحانی
 که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی
 مفتی بلخ و نشابور و هری زانی

بر کسی چون رقصا صحت شود بندی
 با چنین حکم مخالف که همی بینی
 تا به گفتاری پر بار یکی نخلی
 من از استاد تو دیو و ز تو بیزارم
 روی زی حضرت آل نبی آوردم
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
 پیش داعی من امروز چو افسانه است
 داغ مستنصر بالله نهاده‌ستم
 آن خداوند که صد شکر کند فیصر
 فضل دارد چو فلک برزی از فخرش
 میرزاده‌ست و ملک زاده به درگاهش
 که بدان حضرت جدان و نیاکان‌شان
 این چنین احسان بر خلق کرا باشد
 ای به ترکیب شریف تو شده حاصل
 نور از اقبال و ز سلطان تو می‌جوید
 آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را
 گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
 گیتی امید به اقبال تو می‌دارد
 چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید
 چو به بغداد فرو آئی پیش آرد
 سنگ یمگان دره زی من رهی طاعت

تو مر آن را به یکی نکته بگردانی
 تو فرومایه پدرزاده شیطانی
 چو به فعل آئی پر خار مغیلانی
 گفتم اینک سخن کوتاه و پایانی
 تا بدادند مرا نعمت دوجنهای
 جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی
 حکمت ثابت بن قریه حرانی
 بر برو سینه و بر پهنه پیشانی
 گر به باب الذهب آردش به دریانی
 سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
 بسی از رازی وز خانی و سامانی
 پیش ازین آمده بودند به مهانی
 جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی؟
 غرض ایزدی از عالم جسمانی
 چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی
 چون ترا دید بسی خورد پیشانی
 طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
 که ازو گرد به شمشیر بیوشانی
 این خلاف از همه آفاق و پریشانی
 دیو عباسی فرزند به قربانی
 فضلا دارد بر لولوی عمانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی

چه بر اندیشم از این بی مزه فانی؟

۲۱۲

- اگر بر تن خویش سالارو مبرم
چه قدرت رود بر تن منت ازان پس؟
- اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی
چو من پادشاه تن خویش گشتم
- به تاج و سریرند شاهان مشهر
چو مر جاهلان را، سوی خود نخواند
- چه کارست پیش امیرم چو دایم
به چشم ندارد خطر سفله گیتی
- ازان پس که این سفله را آزمودم
حقیرست اگر اردشیرست زی من
- به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره
به گاه درشتی درشتم چو سوهان
- چو من دست خویش از طمع پاک شستم
ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد
- به جان خردمند خویش است فخرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت
- به باریک و تاری ره مشکل اندر
نظام سخن را خداوند دوجهان
- ز گردون چو بر نامه من بتابد
ملامت همی چون کنی خیر خیرم؟
- نه من همچو تو بنده چرخ پیرم
چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
- اگر چند لشکر ندارم امیرم
مرا علم و دینست تاج و سریرم
- نه بوی نپید و نه آوای زرم
که گر میر پیشم نخواند نمیرم؟
- به چشم خردمند ازیرا خطیرم
به جرش درون نوقم گر بصیرم
- امیری که من بر دل او حقیرم
اگر نزد او من نه مشکین عبیرم
- به هنگام نرمی به نرمی حریرم
فزونی ازین و ازان چون پذیرم؟
- ازو من دو یا سه مثل برنگیرم
شناسند مردان صغیر و کبیرم
- ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
چو خورشید روشن به خاطر منیرم
- دل عنصری داد و طبع جریرم
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

- (۲) تن پاك فرزند آزادگانم نگفتم که شاپور بن اردشیرم
 ۲۱ نلامم جزین عیب مر خویشان را که بر عهد معروف روز غدیرم
 بدانست فخرم که جهال امت بدانند دشمن قلیل و کثیرم
 وزان گشت تیره دل مرد نادان کز ویست روشن به جان در ضمیرم
 ۲۴ ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا سگ از شیر سیرست و من زره شیرم
 ازیرا نظیرم همی کس نیابد که بر راه آن رهبر بی نظیرم
 کتون رهبری کرد خواهند کوران مرا ، زین قبل بافغان و نفیرم
 ۲۷ چگونه به پیش من آید ضعیفی که از ننگ او ننگ دارد خمیرم؟
 وز امروز او هست بهتر پریرم وگر او صومست من زمهریرم
 نه ای آگه ای مانده در چاه تاری که بر آسمانست در دین مسیرم؟
 ۳۰ نه بس فخرم آنک از امام زمانه سوی عاقلان خراسان سفیرم؟
 چو من بر بیان دست خاطر گشادم خردمند گردن دهد ناگزیرم
- چو تیر سخن را نهم پر حجت
 نشانه شود ناصبی پیش تیرم

۲۱۳

- ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید
 ۲ خوبست به دیدار شما عالم ازیرا
 سوی حکما قدر شما سخت بزرگست
 از ما به شما شادتر از خلق که باشد؟
 بر نورو صورت ز شما خاك ازیرا
 ۶ مرصورت پر حکمت مارا که پدیدست
 عیبست یکی آنکه نگرديم همی ما
 پاینده کجا گردد چیزی که نباید؟
 ۹ آینه ز ما هرگز پاینده نگردهد
 تا چند چو رفید دگر باره بر آید؟
 حوران نکو طلعت پیروزه قبائید
 زیرا که به حکمت سبب بودش مائید
 چون بودش مارا سبب و مایه شمائید
 مایه‌ی صورت زایشی و کان ضیائید
 بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
 باقی چو شما ، گرچه شما اصل بقائید
 این حکم شناسید شما گر عقلائید
 هر گه که شما می چو بر آید نباید

- گه مان بفزاید و گهی باز بکاهید
 آید به دل من که شما هیچ همانا
 زیرا که زادمست شما را کس و هموار
 آن را که زادند مرورا و زاید
 ای شعر فروشان خراسان بشناسید
 برحکت میری ز چه یابید چو از حرص
 یکا نشود حکمت مر طبع شما را
 آب ار بشودتان به طمع باک ندارید
 دل تان خوش گردد به دروغی که بگوئید
 گر راست بخواید چو امروز فقیهان
 ای امت بدبخت بر این زرق فروشان
 خواهم که بدانم که مر این بی خوردان را
 زین بیش شما را سوی من نیست خطائی
 چون حکم فقیهان نبود جز که به رشوت
 این ظلم بدستوری از بهر چه باید
 از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان
 ای حیل سازان جهلای علما نام
 چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید
 هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر
 اندر طلب حکم و قضا بر درِ سلطان
 ایزد چو قضای بد بر خلق پیارد
 با جهل شما در خور نعلید به سر بر
 فوج علما فرقت اولاد رسولند
 میراث رسولست به فرزندش ازو علم
 فرزند رسولست خداوند حکیمان
- بر خویشان خویش همی کار فزاید
 زان ی فزاید که تا هیچ نسائید
 بر خاک همی زاده زاینده بزائید
 زی مرد خردمند شما راست گوائید
 این ژرف بنخهای مرا گر شعرائید
 فتنه غزل و عاشق مدح امرائید؟
 تا از طمع مال شما پشت دوتائید
 مانند ستوران سپس آب و گیائید
 ای بپده گویان که شما از فضلائید
 تزویر گراند شما اهل ریائید
 جز کز خری و جهل چنین قتنه چرائید؟
 طاعت به چه معنی و ز بهر چه نمائید
 هر چند شما بی خطران اهل خطائید
 بی رشوت هریک ز شما خود فقهایید
 چون مال ز یکدیگر بس خود بر بایید؟
 اندر خور حدتند و شما اهل قنائید
 کز حبله مر ابلیس لعین را وزرئید
 در وقت شما بند شریعت بگشائید
 نه آنچه بگوئید و نه هرچ آن بنائید
 مانند عصا مانده شب و روز به پائید
 آنگاه شما بکسره در خورد قضائید
 نه در خور نعلی که پوشید و بیائید
 و امروز شما دشمن و ضدّ علمائید
 زین قول که او گفت شما جمله کجائید؟
 امروز شما بی خوردان و ضعفائید

- ۲۶ میمون چو همایست بر افلاک و شما باز
 پر نورو دل افروز عطائست ولیکن
 ما را، نه شمارا، که نه در خورد عطائید
 آن داد شمارا که مرآن را نه سزائید
 بی روی ستمگاره و باروی و ریائید
 بی روی ستمگاره و باروی و ریائید
 ۳۹ کان را همی از جهل شب و روز بخائید
 جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید
 در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید
 ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک
 از بهر چه بر من همه همواره به کینید
 ۴۲ گوئید که تو حجت فرزند رسولی
 فردا به پیمبر به چه شائید که امروز
 اینجا به یکی بنده فرزند نشائید
 وان را که نکوهیدن شاید بستائید
 ۴۵ هر چند که بسیار بیائید روئید
 چون حجت گویم به ترازوی من اندر
 گر پنج هزارید پیشیزی نگرائید

۲۴۲

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر،
 تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
 این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
 چون بهره خود باقی از دانش مضر ؟

- ۴ تا کی تو به تن برخوری از نعمت دنیا؟
 یک چندی به جان از نعم دانش برخوردار
 بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب
 بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضرر
 خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟
 دادار چه زاندهست بر این گوی مغبر؟
- ۶ این خاک سیه بیندو آن دایرهٔ سبز
 گه روشن و گه تیره گهی خشک و گهی تر
 نعمت همه آن داند کز خاک برآید
 با خاک همان خاک نکو آید و درخور
 با صورت نیکو که بیامیزد با او
 با جبهٔ سقلاطون با شعر مطبّر
 با نشنگی و گرسنگی دارد محنت
- ۹ سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
 بیدارشو از خواب خوش، ای خفته چهل سال،
 بنگر که ز بارانت نماندند کس ایدر
 از خواب و خور انباز تو گشتهست بهائم
 آمیزش تو بیشترست آنده کمتر
 چیزی که ستوانت بدان با تو شریکند
 منت نهاد بر تو بدان ایزد داور
 نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
 نه ملک بود آنکه به دست آرد قیصر
 گر ملک به دست آری و نعمت بشناسی
 مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
 بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
 چونانکه سکندر شد با ملک سکندر

امروز چه فرقت از این ملک بدان ملک؟

این مرده و آن مرده و املاک مبتدر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا

ناآمده اندوه و گذشته‌ست برابر

۱۸ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان

وان عزم براهیم که بُرد ز پسر سر

گر کردی این عزم کمی ز آزر فکرت

تفرین کندی هرکس بر آزر بتگر

گر مست نه‌ای منشین با مستان یکجا

اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر

۲۱ انجام تو ایزد به قران کرد وصیت

بنگر که شفیع تو کدامست به عشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی

فردات چه فریاد رسد پیش گروگر؟

یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا

خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر؟

۲۴ دانی که خداوند نفرمود بجز حق

حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور

فقل از دل بردار و قران رهبر خود کن

تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک

من چون تو بسی بودم گمراه و محیر

۲۷ بگذشته ز هجرت پس سیصد نود و چار

بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بالنده بی دانش مانند نیابی

کز خاک سیه زاید وز آب مقطر

۱۴۶

- چنین زرد و نوان مانند نالی
 نه آتم من که خنبانید یارد
 نه مالیده ست زیر پا چو خوسته
 غم خوبان و آزی مال دنیا
 همه شب گرد چشم من نگرده
 همی تابد ز چرخ سبز عیوق
 ژبیا همچو بگسته جمیلی
 شب تیره ستاره گرد او در
 مرا تا صبح بشکافد دل شب
 درخشد روی صبح از مغرب شب
 نیابد آنکهی عقل مدبّر
 ز نور صبح هر شب را ببیند
 ضلالت عزت ایمان نیابد
 اگرچه شب پیوشد روی صورت
 جمال و زیب زیبا کم نگرده
 نباشد خوار هرگز مرد دانا
 گر اجلالش کند شاید، وگرنه
 نباشد چون امیر و شاه و خان را
 جواب سایل شاهان بگوید
 ولیکن عاجز و خامش بماند
- نکرده ستم غم دلبر غزالی
 مرا هجران بدری چون هلالی
 مرا چون جاهلان را آزی مالی
 کجا باشد همال بی همالی؟
 ز خیل خواب و آرامش خیالی
 چو زائش بر صحیفه آب خالی
 هلال ایدون چو خمیده خلالی
 چو حوراند گرد زشت زالی
 نیابد دل ز رنج آرام و هالی
 منور همچو صدق زافتعالی
 از اینجا در طریق دین مثالی
 گریزنده چو زایمانی ضلالی
 چو زری کی بود هرگز سفالی؟
 نگرده صورت از حالی به حالی
 اگر چندش پوشی در جوالی
 بدان کفش خوار دارد بدخصالی
 نجوید برتر از حکمت جلالی
 حکیمان را به مال اندر جمالی
 تگینی یا طغانی یا پتالی
 چو از چون و چرا باشد سوالی

- ۲۱ ابا گردنت بسته بر درِ شاه
ضیاعی یا عقاری یا عقالی
کالت کُو؟ کمال اندر کمالست
سوی دانا به از مالی کمالی
- ۲۴ نه آن داناست کز محراب و منبر
همی گوید گزافه قال قالی
اگر نادان بگیرد جای دانا
به هر حالی نباشد جز مُحالی
- ۲۷ نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
درنده پیش شیر اندر شگالی
بدادم ناصبی را پاسخ حق
نخواهم کرد زین بیش احتمالی
- ۲۰ نه من نا کرده قصد خواسته و خور
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا
جز آن جرّی ندانم خویشان را
نماید اندر خراسان بدفعالی
- ۲۳ نه زردان جز که از راه محمد
که بی حجت نمی گویم مقالی
نه زو برتر کسی دانم به عالم
ندارم چشم فصلی واتصالی
- ۳۶ نه جان اندر بکشم حبّ ایشان
نه بهتر زال او بشناسم آلی
حرامی ره نیابد زی من ایرا
کسی کشته‌ست ازین بهتر نهالی؟
- ۳۹ حرامی چون منی خود گرد پیشی
همی ترمم مدام از هر حلالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم
نه گرد حیلت از بهر منالی
- ۳۶ نه مالی دیدم افزون از قناعت
به هر میدان درون جسم مجالی
ازان پس که م فصاحت بنده گشته‌ست
نه از پرهیز برتر احتمالی
- ۳۹ چرا خواهد مرا نادان متابع؟
چگونه تکیه یارد کرد هرگز
چگونه بنده گشته‌ست
چگونه بنده باشم پیش لالی؟
- ۳۹ چرا خواهد مرا نادان متابع؟
چگونه تکیه یارد کرد هرگز
چگونه بنده گشته‌ست
چگونه بنده باشم پیش لالی؟
- نگیرم پیش رو مر جاهلی را
که نشناسد نگاری از نکالی

۱۶۳

آن جنگی مرد شایگانی	معروف شده به پاسبانی	
در گردنش از عقیق نعوید	بر سرش کلاه ارغوانی	
۲ بر روی نکوش چشم رنگین	چون بر گل زرد خون چکانی	
بر پشت فکنده چون عروسان	زربفت ردای پرنیانی	
بسیار نکوتر از عروسان	مردیست به پیری و جوانی	
۶ بی زن نخورد طعام هرگز	از بس لطف و ز مهربانی	
تازنده همیشه چون سواری	با بانگ و نشاط و شادمانی	
واندر پس خویش دو علامت	کرده ست بیای ، خسروانی	
۹ آلوده به خون کلاه و طوقش	اینست ز پر دلی نشانی	
نه لشکریتست این مبارز	بل حجرگی است و شایگانی	
از گوشه بام دوش رازی	با من بگشاد بس نهانی	
۱۲ گفتا که « به شب چرا نخسپی ؟	وز خواب و قرار چون رمانی ؟	
یا چون نکنی طلب چو یاران	داد خود از این جهان فانی ؟	
نوروز بین که روی بستان	شسته ست به آب زندگانی	
۱۵ وراسته شد چو نقش مانی	آن خاک سیاه باستانی	
بر سر بنهاد بار دیگر	نو زرگس تاج اردوانی	
درویش و ضعیف شاخ بادام	کرده ست کنار پر شبانی	
۱۸ گیتی بمثل بهشت گشته ست	هر چند که نیست جاودانی	
چون شاد نه ای چو مردمان تو ؟	یا تو نه ز جنس مردمانی ؟	
آن می طلبد همی و آن گل	چون تو نه چنین و نه چنانی ؟	
چون کار تو کس ندید کاری	امروز تو نادر الزمانی	۲۱

- تو زاهدی و سوی گروهی
 بر دین حقّ و سوی جاهل
 سودت نکند وفا چو دشمن
 سنگست و سفال بر دل او
 زین رنج ترا رها نیارد
 گفتم که: به هر سخن که گفتی
 خوابم نبرد همی که زیرا
 بشنودم راز او چو ایزد
 گیتی بشنو که می چه گوید
 گوید که «مخسب خوش ازیرا
 هرکو سخن جهان شنودهست
 غرّه چه شوی به دانش خویش؟
 زیرا که دگر کسان بدانند
 و اکنون که شنودم از جهان من
 کی غرّه شود دل حزینم
 خوش باد شب کسی که او را
 من دین ندم ز بهر دنیا
 الفنجیم خیر تا توأم
 ای آنکه همی به لعنت من
 از تو بکشم عقاب دنیا
 دل خوش چه بوی بدانکه ناصر
 آگاه نه ای کر-این تصرف
 من همچو نبی به غارم و تو
 روزی بپوشی جزای فعلت
 جانی که خطر ندارد آنجا
- بتر ز جهود و زند خوانی
 بر سیرت و کیش هندوانی
 از تو به جفا برد گمانی
 گر بر سر او شکر فشانی
 جز حکم و قضای آسمانی .
 زی مرد خرد ز راستانی
 شد راز فلک مرا عیانی
 برداشت ز گوش من گرانی .
 با بی دهنی و بی زبانی
 من منزلم و تو کاروانی
 خوارست به سوی او اغانی
 چون خطّ خدای برنخوانی ؟
 آن چیز که تو همی بدانی
 آن نکته خوب رایگانی
 زین پس به بهار بوستانی ؟
 کردهست زمانه میزبانی
 فرشم نه بکار و نه اوانی
 از بیم زمان ناتوانی
 آواز بر آسمان رسانی
 از بهر ثواب آن جهانی
 ماندهست غریب و مندلخانی
 بر سود منم تو بر زیانی
 چون دشمن او به خان و مانی
 رنجی که همی مرا چشانی
 نه سیم زده نه زر کانی

وانجا زود مگر که طاعت نه مهتری و نه باقلانی
 پیش آر قرآن و بررس از من از مشکل و شرحش و معانی
 بنکوه مرا اگر ندانم به زانکه تو بی خرد بر آئی
 لیکن تو نه ای به علم مشغول مشغول به طاق و طیاسانی
 ای مسکین حجت خراسان بر خوگرمه مکن شبانی
 کی گیرد پند جاهل از تو؟
 در شوره نهال چون نشانی؟

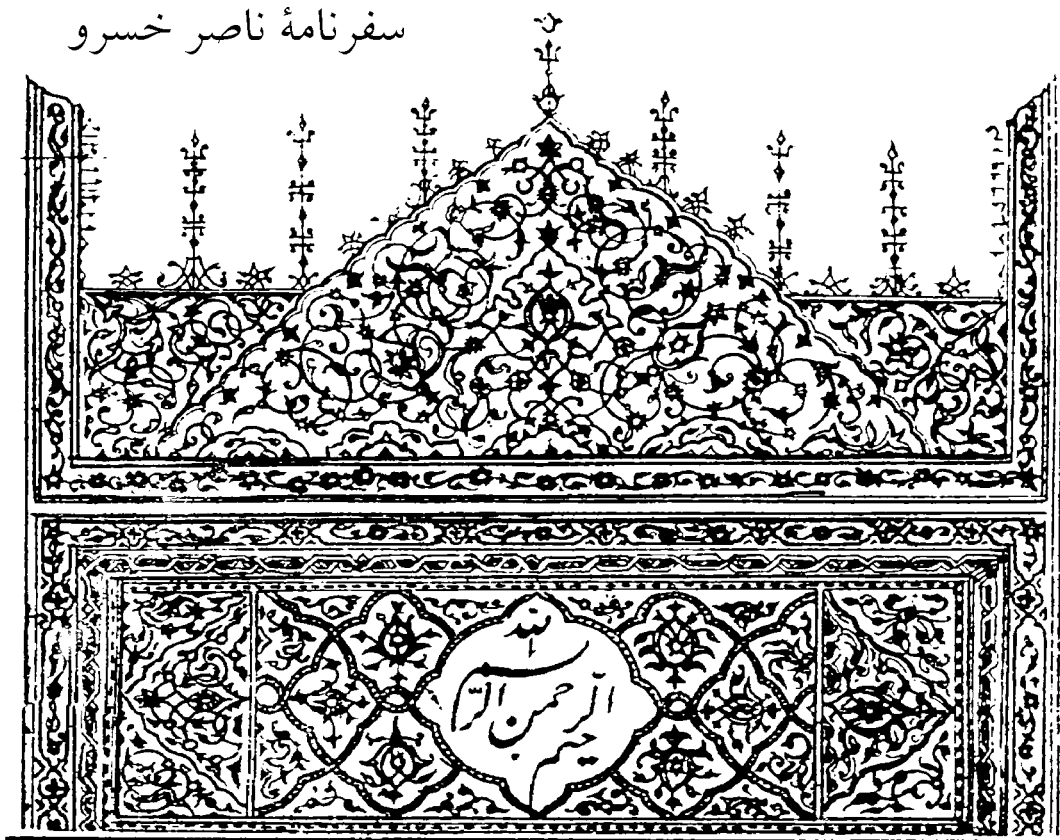
۱۰۹

جهان را دگرگونه شد کار و بارش
 به دیبا بپوشید نوروز رویش
 به نیشان همی قرطه سبز پوشد
 گهی در بارد گهی عذر خواهد
 که کرد این کرامت همان بوستان را
 پُر از حلقه شد زلفک مشک بیدش
 به صحرا بگسترد نیشان بساطی
 گز ارتنگ خواهی به بستان نگه کن
 درم خواهی از گلبنانش گذر کن
 چرا گر موحد نگشتهست گلبن
 وگر آتشناست اندر ابر بهاری
 شکم پر ز لُئوی شهوار دارد
 نگه کن بدین کاروان هوایی
 سوی بوستانش فرستاده دریا
 که دیدهست هرگز چنین کاروانی
 به سال نو ایلون شد این سال خورده
 چو حورا که آراست این پیرزنرا؟

۳ برو مهربان گشت صورت نگارش
 به لولو بشت ابر گرد از عذارش
 ۴ درختی که آبان برون کرد ازارش
 همان ابر بدخوی کافور بارش
 ۶ که بهمن همی داشتی زارو خوارش؟
 پُر از در شهوار شد گوشوارش
 که باقوت پُودست و پیروزه تارش
 که بر نقش چین شد میان و کنارش
 ۹ وشی بایدت مگنر از جویبارش
 چنین در بهشتست هال و قرارش
 چرا آب ناپست بر ما شرارش؟
 ۱۲ مشو غره خیره به روی چو قارش
 که کافور و دُرست یکرویه بارش
 به دست صبا داده گردون مهارش
 ۱۵ که جز قطره باری ندارد قطارش؟
 که برخاست از هر سوی خواستارش
 همان کس که آراست پیرارو پارش

- کناره کند زو خردمند مردم ۱۸
 دروغست گفتارهاش ، ای برادر
 فریبنده گیتی شکارت نگیرد
 به جنگ من آمد زمانه ، نبینی ۲۱
 چو دودست بی هیچ خیر آتش او
 به خرما بُنی ماند از دور لیکن
 نخرد بجز غمُ خارش به خرما ۲۴
 پر از عیب مردم ندارد گرای
 بسوزد ، بدوزد ، دل و دست دانا ،
 سوی دهر پر عیب من خوار از ام ۲۷
 به دین یافته‌ست این جهان پایداری
 چو من از پس دین دویدم بیاید
 چو من مرد دینم همی مرد دنیا ۳۰
 نبیند زمن لاجرم جز که خواری
 کسی را که رود می انده گسارد
 تو، ای بی‌خرد، گر خود از جهل مستی ۳۳
 نبیدست و نادانی اصل بلائی
 یکی مرکبست، ای پسر، جهل بدخوی
 یکی بدنالست نخر ، ای برادر ۳۶
 نیارم که یارم بود جاهل ایرا
 نگر گیرد میخواره هرگز نگردی
 چو دیوانه میخواره هرچت بگوید ۳۹
 به خواب اندرونست میخواره لیکن
 کسی را که فردا بگریند زارش
 جهان دشمنی کینه‌دارست بر تو ۴۲
- نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
 به هرچت بگوید مدار استوارش
 جز آنکه که گوئی «گرتم شکارش»
 سرو روی پر گردم از کارزارش
 چو بیدست بی هیچ بر میوه‌دارش
 به نسیه‌ست خرما و نقدست خارش
 ازین است با عاقلان خارخارش
 کسی را که دانست عیب و عوارش
 به بی‌خیر خارش ، به بی‌نور نارش
 که او سوی من نیز خوارست بارش
 اگر دین نباشد برآید دمازش
 دویدن پس من بناچارو چارش
 نه آید به کارم نه آیم به کارش
 نه دنیا نه فرزند زهارخوارش
 بود شعر من هرگز انده گسارش ؟
 چه بایدت پس نخر و رنج خارش ؟
 که مرد مهندس نداند شمارش
 که بر شرّ یازد همیشه سوارش
 که برگش همه ننگ و ، عارست بارش
 کرا جهل یارست یارست مارش
 که گیرد دروغست یکسر مدارش
 نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
 سرانجام آگه کند روزگارش
 چگونه کند شادمان لاله‌زارش ؟
 نباید که بفریبت آشکارش

- من آگاه گشته‌ستم از غلرو غورش
 نعام یار دنیا به دینست پشتم
 در این حصار از جهان کیست؟ آن کس
 هیزبری که سرهای شیران جنگی
 به مردی چو خورشید معروف ازان شد
 به زنهار یزدان درون جای بابی
 اگر دهر منکر شود فضل او را
 که دانست بگزاردن فام احمد
 علی آنکه چون مور شد عمرو و عنتر
 خطیبان همه عاجز اندر خطابش
 همه داده گردن به علم و شجاعت
 چه گویم کسی را که ابلیس گمره
 بگویم چو گوید «چهارند یاران»
 چهارست ارکان عالم ولیکن
 چهارست فصل جهان نیز لیکن
 دهد راز دل عاقلی جز به مردم
 هگرز آشنائی بود همچو خویشی
 علی بود مردم که او خفت آن شب
 همه علم امت به تأیید ایزد
 گر از جور دنیا می رست خواهی
 من آزاد آزاد گردان اویم
 یکی یادگارست ازو بس مبارک
 فلک چاکر مکنت بیکرانش
 درختیست عالی پر از بار حکمت
 اگر پند حجّت شنودی بدوشو
 مرس از محالات و دشنام دشمن
- چگونه بوم زین سپس یار غارش
 که سخت و بلندست و محکم حصارش
 ۴۵ که بنگداخت کفر از نف ذوالفقارش
 بیوسند خاک قدم بنده وارش
 ۴۸ که صمصام دادش عطا کردگارش
 اگر جای جوئی تو در زینهارش
 شود دشمن دهر لیل و نهارش
 مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش
 ۵۱ ز بیم قوی نیزه مار سارش
 هیزبران همه روبه اندر غبارش
 وضع و شریف و صیغار و کبارش
 ۵۴ کشیده‌ست از راه یک سو فسارش؟
 بیاهنجم از مغز تیره بخارش
 یکی برزو بهترست از چهارش
 ۵۷ بر آن هر سه پیداست فضل بهارش
 اگر چند نزدیک باشد حمارش؟
 که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
 ۶۰ به جای نبی بر فراش و دئارش
 یکی قطره خرد بود از بحارش
 نیابی مرادت جز اندر جوارش
 ۶۲ که بنده‌ست چون من هزاران هزارش
 منت ره نمایم سوی یادگارش
 خرد بنده خاطر هوشبارش
 ۶۶ که باندیشه بایدت خوردن ثمارش
 بخور نوش خور میوه خوش‌گوارش
 که پرژاژ باشد همیشه تغارش



چنین گوید ابو معین الدین (۱) ناصر (۲) خسرو القبادیانی المروزی
 تاب الله عنه (۳) که من مردی دیر پیشه بودم و از جمله متصرفان در
 اموال و اعمال سلطانی. و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن
 شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم (۴). در ربیع
 الآخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه که امیر خراسان ابو سلیمان جغری (۵)
 بیک داود بن مکائیل (۶) بن سلجوق بود از مرو برقم بشغل دیوانی
 و به پنج دبه مرو الزود فرود آمدم که در آن روز قران رأس و
 مشتری بود. گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی
 و تقدس روا کند. بکوشه‌ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت
 خواستم تا خدای تعالی و تبارک (۷) مرا توانگری دهد. چون بنزدیک
 یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند مرا
 شعری در خاطر آمد که از وی در خواستم (۸) تا روایت کند. بر
 کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر بر خوان. هنوز بدو نداده بودم
 که او همان شعر بعینه آغاز کرد. آن حال بفال نیک گرفتم و با خود

(۱) نپ «الدین» را ندارد. (۲) نپ افزوده: بن. (۳) نپ: علیه. (۴) نپ «بودم» را
 ندازد. (۵) نپ: جغر. (۶) نپ: میکائیل. (۷) نپ: تبارک و تعالی. (۸) نپ: خواهم.

گفتم خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد پس از آنجا بجزو جانان^(۱) شدم و قریب یک ماه بی‌بوم و شراب پیوسته خوردمی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که قولوا الحق ولو علی انفسکم^(۲). شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت^(۳) چند خواهی خوردن از این^(۴) شراب که خرد از مردم زائل کند اگر بهوش باشی بهتر، من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند، جواب داد که^(۵) بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسرا که مردم را بیهوشی^(۶) رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوشرا^(۷) به افزایش^(۸) گفتم که من این را^(۹) از کجا آرم، گفت جوینده یابنده باشد، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم آنحال تمام بر یادم بود^(۱۰) بر من کار کرد و^(۱۱) باخود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم. اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکم فرج^(۱۲) نیام. روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر^(۱۳) سنه سبع وثلثین واربعمایه نیمه‌دی ماه پاریسان سال بر چهار صد و ده یزدجردی، سر و تن بستم و بمسجد^(۱۴) جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از باری^(۱۵) تبارک و تعالی بگذارن^(۱۶) آنچه بر من واجب است و دست باز داشتن از منهیات و ناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است.

پس از آنجا بشبورغان رفتم. شب بدیه^(۱۷) باریاب بودم و از آنجا براه سنکلان و طالقان بمرور نمود شدم. پس بمرور رفتم و از آن شغل که بعهدۀ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر

(۱) نپ: بر جزو جانان. (۲) نپ: انفسکم. (۳) نپ: گفتم. (۴) نپ: ازین.
 (۵) نپ افزوده: در (۶) نپ: بیهوشی. (۷) نپ «را» را ندارد. (۸) نپ: بیفزاید. (۹) «را» در نپ بخط الحاقی سرخ است. (۱۰) نپ افزوده: و (غ ظ). (۱۱) نپ «و» را ندارد. (۱۲) نپ: فرج (ظ فرج). (۱۳) ظ: الآخرة.
 (۱۴) نپ: و مسجد. (۱۵) نپ: خدای. (۱۶) نپ: بگذارن. (۱۷) نپ: بده.

قبله است. پس حسابی که بود جواب گفتم. و از دنیائی^(۱) آنچه بود ترک کردم الا اندک ضروری. و بیست و سیوم^(۲) شعبان بعزم نیشابور^(۳) بیرون آمدم و از مرو بسر خس شدم که سی فرسنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است. روز شنبه یازدهم شوال در نیشابور شدم. چهارشنبه آخر این ماه کسوف بود. و حاکم زمان^(۴) طغرل بیک محمد بود برادر جغری بیک. و مدرسه^(۵)ی فرموده بود بنزدیک بازار سراجان و آنرا عمارت میکردند. و او بولایت گیری باصفهان رفته بود بار اول و^(۶) دوّم ذی القعدة^(۷) از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موقوف که خواجه سلطان بود. براه کوان^(۸) بقومس رسیدیم^(۹) و زیارت^(۱۰) شیخ بازید بسطامی بکردم قدّس الله روحه. روز آدینه هشتم ذی القعدة از آنجا بدامغان رفتم غرة ذی الحجّه سنه سبع^(۱۱) و ثلثین و اربعمائه براه آنجوری^(۱۲) و چاشت خواران بسمنان آمدم. و آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم. مردی^(۱۳) نشان دادند که او را استاد

(۱) نپ: دنیای. (۲) نپ: سوم. (۳) در دیباچه بایسنقری شاهنامه در ضمن حالات فردوسی عبارتی با اسم و رسم از سفرنامه ناصر خسر و نقل میکند که نه در این نسخه که در دست است چنانکه دیده میشود و نه در دو نسخه خطی کتابخانه پاریس اثری از آن فقره منقول در دیباچه شاهنامه نیست و آن عبارت این است: « و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهار صد و سی و هشت از هجری براه طوس رسیدم رباطی بزرگ نوساخته بودند پرسیدم که این رباط به ساخته است گفتند این رباط از وجه صله فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او پرسیدم (ن. ب پرسیده) گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضه داشت بسطغان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خاصه از وجه اوست » و از این معلوم میشود که این نسخه از سفرنامه که در دست داریم اختصاری است از اصل سفرنامه ناصر خسرو یا آنکه در این موضع مخصوص سقطی دارد یا آنکه محرّرين دیباچه بایسنقری دروغ گفته اند و این احتمال اخیر بسیار بعید است.

(۴) نپ افزوده: سلطان. (۵) نپ: مدرسه. (۶) نپ «و» را ندارد. (۷) نپ: قعدة (فی المواضع) غ. (۸) = جوین؟ (۹) نپ: رسیدم. (۱۰) نپ افزوده: تربة. (۱۱) نپ: ثمان (غظ). (۱۲) نپ: اخری. (۱۳) نپ: و مردی را.

علی نسائی می‌گفتند. نزدیک وی شدم مردی جوان بود سخن بزبان فارسی همی‌گفت بزبان اهل دیلم و موی گشوده^(۱) جمعی پیش وی حاضر. گروهی اقلیدس می‌خواندند و گروهی طب و گروهی حساب. در اثنای سخن می‌گفت که بر استاد ابو علی سینا رحمة الله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابو علی سیناست. چون با ایشان در بحث شدم او گفت من چیزی سپاهانه دانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم. عجب داشتم و بیرون آمدم گفتم چون چیزی میداند چه بدیگری^(۲) آموزد. و از بلخ^(۳) بری سه صد^(۴) و پنجاه فرسنگ حساب کردم. و گویند ازری تا ساوه سی فرسنگ است و از ساوه بهمدان^(۵) سی فرسنگ و ازری بسپاهان پنجاه فرسنگ و بآمل سی فرسنگ. و میان ری و آمل کوه دماوند است مانند کنبدی که آنرا لواسان^(۶) گویند و گویند بر سر آن چاهی است که نوشادر از آنجا حاصل میشود. و گویند که کبریت نیز. مردم پوست گاو ببرند و بر نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که براه نتوان فرود^(۷) آوردن.

پنجم محرم سنه ثمان و ثلثین و اربعمیه دهم مرداد ماه^(۸) سنه خمس^(۹) عشر و اربعمیه^(۱۰) از تاریخ فرس بجانب قزوین روانه شدم و بدیه قوهه^(۱۱) رسیدم قحط بود و آنجا یک من نان جو بدو درهم^(۱۲) میدادند. از آنجا برفتم نهم محرم بقزوین رسیدم باغستان بسیار داشت بیدیوار و خار^(۱۳) و هیچ چیز که مانع

(۱) نپ افزوده: و. (۲) نپ: بکسی. (۳) نپ «تا» را ندارد. (۴) نپ: سیصد.
 (۵) نپ: بهمدان. (۶) نپ: بیواسان، (در حاشیه): لیواسان. (۷) نپ: فرو.
 (۸) نپ: بخط الحاقی سرخ. (۹) در صفحه سوم گفت که سال ۴۳۷ هجری مطابق بود با سال ۴۱۰ یزدجردی، پس چگونه سال ۴۴۰ هجری مطابق میشود با سال ۴۱۰ یزدجردی در یکی از این دو موضع لابد تاریخ یزدجردی غلط است.
 (۱۰) نپ افزوده: جردی. (۱۱) نپ: قومه. (۱۲) نپ: درم. (۱۳) مقصود از خار بلا شگ برچین است.

شود در رفتن راه نبود. و قزوین را شهری نیکو دیدم باروی (۱) حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارها (۲) خوب الا آنکه آب در وی اندک بود در کاریز بزیر زمین. و رئیس آن شهر (۳) مردی علوی بود و از همه صنّاعها (۴) که در آن شهر بود کفشگر بیشتر بود. دوازدهم محرم سنه ثمان و ثلثین و اربعمیه از قزوین برفم براه بیل (۵) و قبان که روستاق قزوینست. و از آنجا بدیهی که خرزویل (۶) خوانند. من و برادرم و غلامکی هندو که بامابود زادی اندک داشتیم برادرم بدیه در رفت تا چیزی از بقال بخرد، یکی گفت که چه میخواهی بقال منم، گفتم هرچه باشد مارا شاید که غریبیم و برگذر (۷) گفت هیچ چیز ندارم. بعد از آن هرکجا کسی از این نوع سخن گفتی گفتمی بقال خرزویل (۸) است. چون از آنجا برفم (۹) نشیبی قوی بود چون سه فرسنگ برفم (۱۰) دیهی از حساب طارم بود برزالحیر (۱۱) میگفتند. گرمسیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر خود روی بود. و از آنجا برفم رودی آب بود که آرا شاه رود میگفتند. برکنار رود دیهی بود که خندان میگفتند و باج میستاندند (۱۲) از جهت (۱۳) امیرامیران و او از ملوک دیلمیان (۱۴) بود و چون آن رود از این دیه بگذرد برودی دیگر پیوندد که آراسپید رود گویند و چون هر دو رود بهم پیونددند (۱۵) بدره ای فرو رود که سوی مشرق است از کوه گیلان و آن آب بگیلان میگذرد (۱۶) و دریای آسکون میرود و گویند که هزار و چهارصد رودخانه در دریای آسکون میرزد، و گفتند یک هزار و دو است

(۱) نی: باروی. (۲) نی: بازارها. (۳) نی: شهری (غظ). (۴) نی: صناعت، (باصلاح): صناعتها. (۵) نی (اصلا): بیل، (باصلاح جدید): بیل (کذا). (۶) نی: مرزویل. (۷) نی: گزر. (۸) نی: مرزویل. (۹) نی: اینجا برفتم. (۱۰) نی برفتم. (۱۱) کذا ایضاً فی نی. (۱۲) نی: می ستندند. (۱۳) نی (در متن): حساب، (در حاشیه): جهت. (۱۴) نی: دیلمان. (۱۵) نی: پیوندد. (۱۶) نی: مبرکرد.

فرسنگ دور اوست ، و در میان دریا جزائر است و مردم بسیار و من این حکایت از مردم بسیار شنیدم . اکنون با سر حکایت و کار خود شوم : از خندان تاشمیران سه فرسنگ بیابانکیست همه سنگلاخ و آن قصبه ولایت طارم است و بکنار شهر قلعه ای بلند بنیادش بر سنگ خاره نهاده است سه دیوار در (۱) گرد او کشیده و کاریزی بمیان قلعه فرو بریده (۲) تاکنار رود خانه که از آنجا آب برآورد و بقلعه برند و هزار مزد از مهتر زادگان ولایت در آن قلعه هستند (۳) تا کسی پیراهی و سرکشی نتواند کرد و گفتند آن امیر را قلعه های (۴) بسیار در ولایت دیلم باشد و عدل و ایمنی تمام باشد چنانکه در ولایت او کسی (۵) نتواند که از کسی چیزی ستاند (۶) و مردمان که در ولایت وی بمسجد آدینه روند همه کفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچکس کفش آن کسان را نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ (۷) چنین نویسد که مرزبان الدیلم خیل جیلان (۸) ابو صالح مولی امیر المومنین و نامش جستان ابراهیم (۹) است . در شمیران مردی نیک دیدم از دربند بود نامش ابوالفضل خلیفه بن علی الفلوسف (۱۰) مردی اهل بود و با ما کرامتها کرد و کرمها نمود و با هم بحثها کردیم و دوستی افتاد میان ما مرا گفت چه عزم داری گفتم سفر قبله را نیت کرده ام گفت حاجت من آن است که بوقت مراجعت گذر (۱۱) بر اینجا کنی تا ترا بازینم . بیست و ششم محرم از شمیران میرقم (۱۲) چهاردهم صفر را بشهر سراب رسیدم و شانزدهم صفر از شهر سراب برقم و از سعیدآباد گذشتم (۱۳) بیستم صفر سنه ثمان و ثلثین و اربعماید بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبه آذربایجانست شهری آبادان

(۱) نی : بر . (۲) نی (اصلاً) : بریده ، (باصلاح جدید) : برده . (۳) نی : بخط الحاقی . (۴) نی : قلعه های . (۵) نی : هیچکس . (۶) نی : بستاند . (۷) نی : کاغذها . (۸) نی : خیل جیلان (جیل جیلان؟) . (۹) کذا ایضاً بعینه فی نی . (۱۰) نی : الفیلوسف . (۱۱) نی : گزر . (۱۲) نی : برقم . (۱۳) نی : بگذشتم .

طول و عرضش بگام پیمودم هر یک هزار و چهار صد بود (۱) و پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر می‌کردند در خطبه الامیر الاجلّ سیف الدوله و شرف المله ابو منصور و هسودان (۲) بن محمد مولی امیرالمومنین . مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنه اربع وثلثین و اربعمائه و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند (۳) . و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش من آمد دیوان منجیک (۴) و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند .

چهاردهم ربیع الاول از تبریز روانه شدیم براه مرند و بالشکری از آن امیر و هسودان تاخوی بشدیم و از آنجا بارسولی برفتم (۵) تا برکری و از خوی تا برکری سی فرسنگ است و در روز (۶) دوازدهم جمادی الاول (۷) آنجا رسیدیم و از آنجا بوان و وسطان رسیدیم در بازار آنجا گوشت خوک همچنانکه گوشت گوسفند میفروختند و زنان و مردان ایشان بر دکانها نشسته شراب میخوردند بی تحاشی و از آنجا بشهر اخلاط رسیدم هیژدهم (۸) جمادی الاول (۹) و این شهر سرحدّ مسلمان و ارمنیان است و از برکری تا اینجا نوزده فرسنگ است و آنجا امیری بود او را نصر (۱۰) الدوله گفتندی عمرش زیادت از صد سال بود (۱۱) پسران بسیار داشت هر یکی را ولایتی داده بود و در این شهر اخلاط بسه زبان سخن گویند تازی و پارسی و ارمنی و ظنّ من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده اند

(۱) باید غلط باشد چگونه طول و عرض شهری مثل تبریز فقط ۱۴۰۰ گام ممکن است باشد . (۲) نپ : و هسودان . (۳) نپ : بود . (۴) نپ : منجیک . (۵) نپ : برفتم . (۶) نپ «روز» را ندارد . (۷) نپ : الاولی . (۸) نپ : هزدهم . (۹) ظ : الاولی . ولی نپ مثل متن است . (۱۰) نپ : ناصر . (۱۱) نپ افزوده : و .

ومعامله آنجا بیول باشد ورطل ایشان سیصد درم باشد. بیستم جمادی الاول (۱) از آنجا برفتم (۲) برباطی رسیدم (۳) برف و سرمائی عظیم بود و در (۴) صحرائی در پیش شهر (۵) مقداری راه چوبی بزمین فرو برده بودند تا مردم روز برف و دمه برهنجار آن چوب میروند. از آنجا بشهر بطلیس رسیدم (۶) بدره‌ای در نهاده بود آنجا عسل خریدیم صد من بیکدینار برآمده بود بآن حساب که بما بفروختند (۷) و گفتند در این شهر کس باشد که او را در یکسال سیصد چهار صد خیک عسل حاصل شود. و از آنجا برفقیم قلعه‌ئی (۸) دیدیم که آنرا قف انظر میگفتند یعنی بایست بنگر. از آنجا بگذشتم (۹) بجای رسیدیم که آنجا مسجدی بود میگفتند که او پس قرنی قدس الله روحه ساخته است. و در آن حدود مردم را دیدم (۱۰) که در کوه میگردیدند و چوبی چون درخت سرو میبردند برسیدم (۱۱) که از این چه میکنید (۱۲) گفتند این چوب را یکسر در آتش میکنیم و (۱۳) از دیگر سر آن قطران بیرون می‌آید همه در چاه جمع میکنیم و از آن چاه در ظروف میکنیم و باطراف میبریم. و این ولایتها که بعد از اخلاط ذکر کرده شد و اینجا مختصر کردیم (۱۴) از حساب میافارقین باشد. از آنجا بشهر ارزن (۱۵) شدیم شهری آبادان و نیکو بود با آب روان و بساتین و اشجار و بازارهای نیک و در آنجا در آذرماه پارسیان دویست من انگور بیک دینار میفروختند که آنرا رز ارمانوش میگفتند. از آنجا بمیافارقین (۱۶) رسیدیم از شهر اخلاط تا میافارقین (۱۷) بیست و هشت فرسنگ بود و از بلخ تا میافارقین (۱۸)

(۱) ظ : الاولی . (۲) نپ : برفقیم . (۳) نپ : رسیدیم . (۴) نپ : «در» را ندارد . (۵) نپ : بهر . (۶) نپ : رسیدیم . (۷) نپ : فروختند . (۸) نپ : قلعه . (۹) نپ : بگذشتیم (ظ بگذشتیم) . (۱۰) نپ : دیدیم . (۱۱) نپ : برسیدیم . (۱۲) نپ : میکنند . (۱۳) نپ «و» را ندارد . (۱۴) نپ : افزوده . و . (۱۵) کلمه «ارزن» در نپ بخط جدید اضافه شده . (۱۶) نپ : بافارقین . (۱۷) نپ : مافارقین . (۱۸) نپ : مافارقین .

از این راه که ما آمدیم پانصد و پنجاه و دو فرسنگ بود و (۱) روز آدینه بیست و ششم جمادی الاول (۲) سنه ثمان و ثلثین و اربعمیه بود (۳) و در این وقت برگ درختها هنوز سبز بود. باره ای (۴) عظیم بود از سنگ سفید بر شده هر سنگی مقدار پانصد من. و بهر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته (۵) هم از این سنگ سفید که گفته شد. و سر باره (۶) همه کنگرها بر نهاده چنانکه کوی امروز استاد دست ازش (۷) باز داشته است. و این شهر را یک در است از سوی مغرب و درگاهی (۸) عظیم بر کشیده است بطاقی (۹) سنگین و دری آهنین بی چوب بر آنجا ترکیب کرده. و مسجد آدینه ای دارد که اگر صفت آن کرده میشود بتطویل انجامد. هر چند صاحب کتاب شرحی هر چه تمامتر نوشته است (۱۰) و گفته که متوضای (۱۱) که در آن مسجد ساخته اند چهل حجره در پیش است (۱۲) و دو جوی آب بزرگ میگردد (۱۳) در همه خانها یکی ظاهر استعمال را و دیگر (۱۴) تحت الارض پنهان که نقل (۱۵) میبرد و چاهها (۱۶) پاک میگرداند. و بیرون از این شهرستان در ربض کاروان سراها و بازارهاست و گرمابها و مسجد جامع دیگر است (۱۷) که روز آدینه آنجا هم نماز کنند. و از سوی شمال سوری دیگر است که آنرا محدثه گویند هم شهر است با بازار و مسجد جامع و حمامات (۱۸) همه

(۱) نپ: «و» را ندارد. (۲) ظ: الاولی. (۳) نپ: «بود» را ندارد.
 (۴) نپ: یاره (غظ). (۵) نپ افزوده: و. (۶) نپ: یاره. (۷) نپ: ارزش. (۸) عبارت صریح است که درگاه بمعنی فرجه دیوار است که در را بعد از آن در آن نصب میکنند و بفرانسه گویا embrasure گویند، و معنی ترکیبی درگاه هم صریح در همین معنی است. ولی حالا درگاه را بمعنی آستانه استعمال میکنند.
 (۹) مراد مصنف از طاق همه جا شکل هلالی یا قوسی یا قوسی منکسر است که مجموع را بفرانسه arc و arcade گویند.

(۱۰) از این عبارت معلوم میشود که کسی سفرنامه ناصر خسرو را مختصر کرده است و شاید اینکه در دست ماست فقط مختصر آنست.

(۱۱) نپ: متوضائی. (۱۲) نپ: (اصلاً): داشت. (باصلاح جدید): درش داشت (۴). (۱۳) نپ افزوده: و. (۱۴) نپ: دیگری. (۱۵) نپ: نقل.
 (۱۶) نپ: جایهای. (۱۷) نپ: جامعی دیگر است. (۱۸) نپ افزوده: و.

ترتیبی . و سلطان ولایت را خطبه چنین کنند (۱) الامیر الاعظم عزّ الاسلام سعدالدین نصر (۲) الدّولة و شرف الملة ابو نصر احمد مردی صد ساله و (۳) گفتند که هست . و رطل (۴) آنجا چهار صد و هشتاد درم سنگ باشد . و این امیر شهری ساخته است بر چهار فرسنگی میافارقین (۵) و آنرا نصریه نام کرده اند (۶) . و از آمد تا میافارقین (۷) نه فرسنگ است .

(۱) نپ افزوده : که . (۲) نپ : نصیر ، ساق : ناصر . (۳) نپ « و » را ندارد .
 (۴) کذا فی الاصل ، (باصلاح جدید) ؛ بیست رطل . (۵) نپ : مافارقین . (۶) نپ :
 کرده . (۷) نپ : مافارقین . (۸) نپ « اه » را ندارد . (۹) نپ « در » بخط
 الحاقی است . (۱۰) نپ . توان شد . (۱۱) نپ افزوده : و . (۱۲) نپ افزوده :
 و . (۱۳) نپ : افزوده و . (۱۴) نپ : بگذرد .